گنجینهٔ نشاط

معتمدالدوله نشاط اصفهانی

۲۴۶۵

این کتاب مستطاب ارشادات و انشاآت مرحوم مبرور
معتمد الدوله اصفهانی متخلص به نشاط ... خان
انشاء منثور و اشعار منظوم هم دیوان اشعارش ...
العبد محمود ...

بسم الله الرحمن الرحیم

این نه خوابست این نه بیداری	این نه مستی ست این نه هشیاری
نه هشیاریم کوی ما نه مستیم	که هم پیمانه هم پیمان شکستیم

چه خوابست که آفتاب برآمد اگرچه طلعت دوست بود دیده از هم نگشتیم

و چه بیداری که افسانه ها سر آمد اگرچه پند خردمند بود بخواب نرفتیم

چه مستی که باده ها کشیدیم از ساغر عشق ولی از خود نرستیم

و چه هشیاری

و چه هشیاری که خمها شکستیم و در خمها نشستیم و از خود آگاه نگشتیم با خود

چه راز است اینکه هرچه نوشیدیم آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم

نهفته نماند **فرد** چه درد است اینکه درمانی ندارد

چه کفتست اینکه پایانی ندارد طبیبا رحمتی تا چند چندی بیمار چیستی

فرد

درد ما را نیست درمان هم توئی	هم تو آغازی و پایان هم توئی

پایان شب و اول گاه سحر است یاران چه خبر را نوبت دو عاشقی

و مرا و از خیال آمیزش زلف و رخسارش سحری و اثری کرد وقت

که با خرقه مرقع فلک از آه آتشین صبحی طمع ساز نم و با گوش سپید دم

از اشک لعلگون قطره مرصع بندم سحر **مصراع** آهسته تر که کشور دلها گرفته

آسوده تر ز طلعت دلبر شکفته صبح جمالش از شفق تجلی نیافته

چه بودی آفتاب آسا اندر درآمدی و ظلمت فرقش نیز چون شب
دوشینه سر آمدی ای خامه مددی کن و از ظلمت مداد و دوات
و بیاض صفحه تو نیز مدارک صبحی ساز و طلب تشریف قدومش عرض
نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق
ستاره افشان است ما نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را
نیازی سازیم و بالجمله فرد صبح در صبح و سحر در سحر است
طلعت تست که صبحی دگر است فرد در ره گذرت نشسته جان بر سر دست
برخیز و بیا که با تو کاری دارم تا شب هنگام است و اینک
آفتاب خاوری در ظلمتکده خاک جای گزین چه شود یک امشب
آن خجسته مهر سپهر مهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیده خاک نشینان
مصراع نه ما خاکپاریم و او مهر تابان

دوشم با خیال او حالتی میرفت سرخوشی همانا دیده بود که با این نکهت
در کف پاش پری بسامان داری و بر سر راهش پای بدامان
لب بی استراق نامحرمان بعرض نیاز باز است و گوشت فارغ
از غوغای حاسدان با صفای راز نه بهر دیداری از جانب
پاس حاجب باید داشت و نه بهر گفتاری از بیم اغیار
صد گونه کنایت باید گذاشت ساحت خیال است و هر گونه مجالرا
مجال گدائی با شاهی آمیزد و پیاده با سپاهی ستیزد و قطره را
لاف نیل است و پشه را مصاف پیل فرد وقت است اگر حکایتی باید کرد
در حضرت او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله من و با دوست شکایت
چه حکایت باشد حکایت حال خود با دوست بسی نا سزاتر
از شکایت او است چرا که این ملزوم نسبت ظلم است و در تقلب احوال

قلبها تعلق آن پرخون بر کرده خویش وا ناپست و اگر تغییری سزد وا

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخفتیم مرا از حضور خیالی

خاطر پریشان بود و غیبتی از خود و ایشان وقتی گفتند اکنون

سحر است و دعا را نوبت اثر برخیز تا بگوییم و بجوییم گفتم پیشی

بس عزیز است و ماهی بس مبارک نیز و لی ما را بشمار خود حسابی

دگر است ماهی دگر است و آفتابی دگر است شب عبارت

از غیبت او است و روز اشارت بحضرت او است و حجابیه لبش

معبر سحر که حضوریست از غیبت انگیخته و نوریست با ظلمت آمیخته

فرد

از آنکه خیال دوست پیش نظر است	روز و شب و صبح و شام مردم سحر است

دعائی ما مستجاب نذارد و چه گوید چیزی بخاطر نگذاشته جوید

انا

انا انزلناه فی لیلة القدر گویان قدری بر این رقعه

نظری گمارند وما ادراک ما لیلة القدر ع ایک شب ما است لیلة القدر

اگر بدان دیدار خجسته پیوند و خیر من الف شهر چرا که در آن مقدم

شریف تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم را

معذرتی نهند این بندگان را رخصتی دهند که باذن

ربهم عزیمت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر سلام

در ملازمت آنحضرت قیام نمایم هی حتی مطلع الفجر

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور

آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام شب برات و مرا همین

همت دوست از هرچه خبر یاد او است برات نجات

مصراع فرخنده شبی بود و مبارک سحری است

در بدایت شب مارا از حضرتش شکایتی بود و باجنابش
ملالتی رفت اکنون از دهشت این معامله در مقابله خیالش
همچو از حالتی دست داد عنان بارکی شعور یکباره از ظاهر
مصروف و از انجمن سروش پردها مکشوف شنیدم
یکی میگفت نعم المولی و بئس العبد مصرع بنده همان به که از خجالت خموش

شعر

تمام سوخته دود دلشب سپهر آتش	تو گر جفا بخروشی خموش باش که جامی

تو خود نه آنی که هستی گفتی از هوای خود مرده ام و دل برضای او
سپرده مصراع کی برآید ز مردگان آواز اینک از پی
اعتراض با خدا و مدد بنده نوازت پیر تا پا حکایتی
و پای تا سر شکایت مصراع مرده از نیشتر کجا نالد

اگر زنده بنده نیستی و اگر بنده زنده نه زنده بندگی چه جوئی
تا با خودی از خدا چه گوئی شعر از هستی خویشتن بپرهیز
در دامن نیستی در آویز تا نیستی تو دوست پیوند زانسان که مرا او
دوست بیند از ظلمت هستیت رهاند در پایه نیستی نشاند
چاره کار خویش را بهر طرف کرد خاطر کردیدم و ای وای
بس که با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم ع غیر مردن نیست
فرهنگی دگر مصراع تا ظن نبری که خود دگر هستم من اکنون
از هوای خود رسته ام و با رضای تو پیوسته دلی دارم

كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذِي الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ

خواه محروم خواه خادم شماری و خواه مخدوم فرد

نمیخواهم ز خود هرگز اثر هیچ	رضای دوست میخواهم دگر هیچ

بلی شیشه پندار مرا جز با دل سنگ شکستن صورت نمی بست

وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى در خودپرستیها

بهر که رسیدم مغلوب خود دیدم ع وانکس که سزا پی

دل من داد تو بودی سبحان الله آنهمه خیلا کجا رفت

و آنجمله رعونت چه شد ع شد اینها خیالی شد آن فدای حرامی

سعر فقهای چهل سپاره لاف گزافی بود و کشفهای گذشته

یکسر خلاف مصراع همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی اشبا

خودبینی بود نه خداپرستی عربده جوئی بود نه از باده مستی

رباعی

در قید تو از قید دو عالم رستم	وز یاد تو با یاد خدا پیوستم
خود نیستم و جز تو نپندارم هست	خرسندم از انکه نیستم یا هستم

باری ما در بند کیها از هوای خود گذشتیم مصراع

تا خود چه کنی تو در خداوندیها والسلام علی یوم اموت و یوم ابعث حیا

چه روزها که با یاد آن خط شب به آسا شب کردم و چه شبها

که با خیال آن روی دلفروز روز فرد نه در فراق تو بودم

نه در وصال تو بودم همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم

اگرچه اشهب لطف و ادهم قهرت بدست قاید خیالم بود

سطوات مهرت نگذاشت که از خطوات معهود تو گامی تجاوز

توانم کرد گاه بگاه با خود مهربانت پنداشتمی ولی نه چندان

که دل میخواست یکه و گاهت بخود بی پرگردان داشتمی

ولی دو چندان که غیر محبت و بالجمله در دست قهرمان قهر

	چه در غیابم و چه در حضور	

ذکر صبح است و مایهٔ آفتاب خاوری جهان افروز است مصراع

تبارک الله ازین آفتاب جان افروز کم اعجبت فیه و آتیه

فقلت هذا ربی و سبحان الله ان کان من الآفلین شعر

ای سپهر روح و ای خورشید جان	ای جهان جان و ای جان جهان
آفتابی آفتاب بی آفتاب	روشنی بخشای آباد و خراب
بنده را از التفاتی شاد کن	چون خرابش کرده آبادش کن

ذکر صبح است و باد افزا صبحی متحرک بالا راده به تهییج شهوات

گوناگون در جنبش آید خدایا شعر این شب و روز مگذر تا بکی

	ای خوشا آن شب که شب دارو در وی	

ای خوش آن خوابی که بیدار نیست	ای خوش آن مستی که هشیاریش نیست
شبی خواهم که پایانش نباشد	مگر آنگه که پایانش تو باشی

خدا را آشفتگی بخش که پایمالش نگیرد آرزو که فرصت که درمان

نپذیرد آئی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد

سبحان الله ربی و استغفر الله الذی یحیی و یمیت

و له اختلاف اللیل والنهار

امروز که روز عید اضحی است حاجیان طواف بر گرد خانه

سنگ و گل است و تو پسندکرا بوخته کو قبول کر لشکری حاض

ایوی دور مقام و منزل خلیلا کعبه دلرا ازین خراب برمخوا

مصراع نی غلط گفتم زغم شادیم بخش اینک هنگام سوق نیست

ورنه ما مدتهاست سابق تسلیم اگر قربانگاه عید خرامی بعید نیست

کیست تا پیر بانیز ابسوالی گویا کند وسائلی را بجوابی
دست گیرد خدا را ای خداوند لختی بکار ما نظری کن **فرد**

شوریده دلی دارم و شوریده روانی	با خامه سودازده آشفته بیانی

راهم ننمودی و پایم بستی پایم گشودی و بالم شکستی بلی بنده را
که بهیچ خرند ازاین نکوتر داشتن نشاید پای صیدی که بی فریب
دانه بدام آورند ازاین بیشتر چه باید نظر باو کرانت بایست که
باوکری نظری دارند و سری باو پیران که بهر سو کند ره پی
او هم خامه گستاخ است و عرصه نامه فراخ عنان کشیده بر
ای دل که ماند ادب بتقاضا نگر که از که شکایت داری و با که حکایت

فرد

خیال اوست که در چشم جلوه گر است	چه جای شکوه هنوز است مگر ز خود خبر است

شعر

ای جفا از تو عنایت هم ز تو	شکر هم از تو شکایت هم ز تو
گاه خشم و گه عنایت آوری پی	گاه شکر و گه شکایت آوری

شعر

با وجود دوست من خود نیستم	نیستم گر دوست پس خود کیستم
امشب ای دل مستی و بی خویشتن	میدانی با که میرانی سخن
باری ای خامه تو یکره گوش دار	قصه کوته کن زبان خاموش دار

فرد

بجرمم که چرا خواجه ام بهیچ فروخت اگر غلام نمیخواست میخرید از چه
مصرع بگر ای خواجه تا چه افتاده است **کفى لك عارا ان یفنى**
عنك زاحل سبحان الله چه حسین شب گوئی خوابی بود یا سرابی

شعر

در خواب شدیم و باز بیدار شدیم	یا مست شدیم و باز هشیار شدیم
باری مایه و پایه خواجگیت همین بود	که تو خونداری سر قید ما

گسندت تا پید باصید ما ازین پس بچند بکام خاطر فارغ از زحمت
ملاقات بی هنگام و مقالات بی فرجام ما آسوده باد ان
ناخدا اینکه آن حالت را بدین ملالت پیوست تا بچه انجامد
سبحان الله زهی بی انصاف هیهات حیف نیامد بر ما دلت نسوخت
ندانم چرا نسوخت آن روز که ببساط مهرت چیدم و غمت بر نشاط
گزیدم گمانم این بود که در این عهد کسیکه از عهده عهد دوست
و دل سنگ چه من بر آید تو باشی ما را و لیت نخواست ندانم چرا نخواست
دلم را قدر ندانستی و ازین خود بسی شگفت نیست جهان را حوصله در خور نیخالب نبود در لقا گر بود

یا لیتنی مت قبل هذا میدانم چه بنویسم این خم د مداد نیست
که خون دل من است با خامه بریده زبان جاری آمده است وین خود
صریر نیست که جان حزین من بیزاری تو دیده و باز از پی
آمده است سبحان الله طرفه حالتی است و شگفت ملالتی
که به هیچ مقالتی بر نمی آید این عمر چرا بسر نمی آید

فرد

بخت بد بروز گلزار و بدامم زباغ نه گلی قسمت من شد نصیبم قفسی
زاغی سیاه کارانم که باغبان چه در فصل خزانم بوستان میند
و صیاد از پی صیدم جز با امتحان تیر از شست نگشاید باری ا نکت
با آزمایش تیری از پا افتاده ام کجاست طفلی تا ببازی باش نیش بیارنی
باشد مصراع بسویم دست بگشاید بجوئم پنجه آلای

فرد

بسنگی کاه بالم خسته دارد　　گشاید که پرم که بسته دارد

اگرچه مرا خود وجودی نیست و اینکه بینند جز نمودی نه ای دریغا که اگر همه بصورت باشد از تو جدا باشم و با چنین معنی ز صرف در شمار صورت پرستان خویشتن نمادستی که هم بمساعدت تو باز است جز دامان تو جوید روا نیست پائی که به نیروی تو در تک و تاز جز بسوی تو پوید سزا نیست چشمی که جز تو نه بیند چه بصورت بر دیگری فکنم وجودی که جز تو نباشد چرا تهمت گویم که مرا بتحقیق از خود ربودی بصورت نیز بپذیری چه شود دلبا غریبی

فرد　از پا افکندیم بگیر دست گیری چه شود

نگاری را که زخم کاریش هست　　اگر رحمی کنی زخمی دگر زن

رباعی

ای عشق مرا چه حد که گویم چون شو　　ای صبر بکاه و وای بلا افزون شو

ای دست قفا ز آستین بیرون شو　　ای جان ز تن برای ای دل خون شو

از این پیش که خود را شایسته فدایت نمی پنداشتم همانا در خود گمان وجودی داشتم لیکن نه در خورد وجودت و اکنون که در خود بکرم نیستی صرفم و ظلمت محض و تو نور محضی و وجود صرف و صرف الشیء

لایتعدد حتی یکون لشیء من نسخه ویلیق بان یکون فداء له و متقابل الشیء لفداءانه الیق

پس فدایت را بجز هیچکس نبود سزا　　نور صرفی صرف ظلمت شاید گردد فدا

جعلت فداك   چون کند ظلمت اگر فانی بگرد دود در ضیاء

سیدی فداکا ما عدا

هر کجا معاینه میبینمت تو گوئی در دلی و هر جا بخاطر آرمت همانا

در مقابلی   ندانم در دلی یا دیده من و چه دیده و کدام دل

دیده ام دل شد و دل دلبر شد مصراع از دیده اثر نماند و از دل خبری

متى عيني خيالك وأخذ بناصيته شوقي جمالك تاقضي

نار الجوى وتمطى تصليته الهوى فجفني وجذبني وسكبت

ومهترا جفون البحر على الترب وكلت يا غد الحب عيون

الرضا وإذا أسقط في يدي ولكن الله آمنة على فلن

حال بعد حال وطلقة بعد اعتقال متوسل متصل

منتر متولي قلبي بين سلوة وصبابة ولساني بين

بشكرٍ وشكايةٍ في عنفٍ دهط من اليسر وفي تبادي

فرج من العسر رجائي خلفي وقنوطي امامي وا

نا في مقامي هذا اضاحك وبالك شاكرتنا

و همچنین

وقتی مرا از حضرتش شکایتی بود و با خیالش ملالتی رفت ناگاه انگشت در

این معامله پیچ دانه حالی دست داد و عنان بارگی شعور یکباره

از ظاهر معروف و از انجمن سروش پردهای مکشوف شنیدم که

یکی می گفت نعم المولی وبئس العبد فرد بنده همان به

که از جفا نخروشد   تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش

تو گر جفا نخروشی خموش باش که خامی اگر بتوانی دلی جستن که از هوای خود

رسته باشد بادی هوائی جوی که با رضای او پیوسته باشد

خواه محرم دار و خواه محروم خواه خادم شمار و خواه مخدوم

مصراع رضای دوست می باید دگر هیچ

فرد

در من اثری عشق ز هستی نگذاشت خودبینی و خویشتن پرستی نگذاشت

سبحان الله آنهمه خیلا کجا رفت و آنجمله دعوت چه شد

مصراع شد این نثار خیالی شد آن فدای خدایی

علم فقهای چهل ساله لافی گزاف بود و گفتهای گذشته
یکسر خلاف همه الفاظ بی معنی و همه اشباح بی اشیاء خودبینی بود
نه خداپرستی عربده جوئی نه از باده مستی صد شکر که از تهمت
هستی رستم گردند ز جام نیستی تا هستم خود نیستم و جز تو نیست هستم
خود رستم از آنکه نیستم با هستم

والسلام

والسلام علی یوم اموت و یوم البعث حیا مصراع

دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته فرد

لبم بست از حکایات آنکه آموخت نگاهت زبان چیز بابی
چگویم که هرچه گویم بی گفت گو دانی و چه جویم که هرچه جویم
بی جستجو رسانی گفتن کار زبان است و جستن میل روان

و من خود نه اینم و نه آنم

رباعی

اینجا که منم جز تو نباشد دگری — از لب خبری نباشد از جان اثری
کو لب که در آن سخن گذارد قدمی — کو جان که در آن طلب نماید گذری

ولی زبانم گشادند تا با تو بگویم و روانم دادند تا از تو بجویم

اگر نگویم صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقتی باطل فرد

هر عضوم ز تو شوری دگر هست　　تو پنداری مرا از خود خبر هست

اگر گاهی دلرا ملالتی باشد یا ز نابرابر وفق آن مقالتی

و خامه را از این رو حکایتی یا در طی نامه شکایتی بر من خیانتی نیست

ولا تزر وازرة وزر اخری　　دیری است

که در هر صباح از حسرت زلفت با حرمان خفاش بوده ام

و در هر شام از حرمان رویت با حسرت غنوده　　کدام بودن

و کجا غنودن که بوجود تو بودن بسی محال است این که با خیال تو

خفتن دمی خیال است این فرد بوجود تو من کجا باشم

با وجود تو هم چرا باشم

مثنوی

هیچ یا با تو بنودم من دمی　　نیستی در نیستی بودم همی

ای سحاب رحمت آخر رشحه　　ای نسیم رافت آخر نفحه

ابر است و باران و کوکبه آفتاب شهریاران ساحت افروز زیباست

خدارا پرسشی آخر زیاران هنوزت دل بدلجوئی بیدلان مایل نیست

بازت سر پرسش نیازمندان زبستگی تا کی آهستگی تا بچند　　فرد

رحمی آخر ای طبیب خستگان　　گر نباید زیستن درمان فرست

ور نباید مردنم فرمان فرست

ساحت داودیه است و منزل مولب خلیفة اللهی

تو سلیمانی کن ای عالی نهاد　　من و صبر و شکیب موران ضعیف

نمی لا یحطمنکم سلیمان و جنوده را از ملة عقل شنیده و باز وادی دلرا

در رهگذر از خیل ارادت آنحضرت پسندیده ایم خیر مقدم حبذا اهلا بها

خوش الله بارک الله مرحبا　　کشور دل منزل اخلاص تست

خلوت جان جای خاص اخلاص تست   شاد بنشین از غم آزاد کن

هم خرابم ساز و هم آباد کن

رفع سآمت آن خجسته خاطر را چاره انگیخته که خواه از ملال دنیی باشد
وخواه از ملال عقبی بسی سودمند است یعنی آیینه اهدای حضور
آنحضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن بینند و یکباره
از اندوه دو عالم فارغ نشینند بارها دیده و آسوده گردیده ام

درد خود را جمله خود درمان توی

بر رخساریکه تیغ افلاک از خجلت آن گاه و بیگاه مستغرق میغ است
تیغ دلاک کشیدن بسی در غایت نضارت کلرا از خضارت سبزه
فزایش باشد و پرتو ماه را در سواد شب نمایش بی سبزه چشمه حیات
نشاید و لبان نباتی بی نبات نباید ستردن خطی که نگاشته

خام

خامه صنع خداست خط است **مصراع** هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
همان بهتر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت یاقوت گون پدید آید
تا دلهای شکسته که بتعلیق صدق ارادت پیوسته اند غبار ره زده را
حریفان را نسخ نمایند و بوسناکان بی باک نیز از ترسل رقاعی
بسیاق فصاحت فسخ روا باشد که از این بر ما خط نجویند و نگویند
پیرایش سبزه بهر فزایش او وست سهل است خاطر ما را از این خراش
ریش نخواهند و از ما زیاده در خط نشوند و بیشتر از این از خط نخواهند

علیکم بحسن الخط

در شهود تشیهای خویش وقتی با خیال او هوسی گفتم **فرد**

تو نکو پسندی و من چکنم که ناپسندت   نشوم نکو مگر دم من و لایق کمندت

فاستغفر الله من ذلک مرا اگر بندگان و نزدیکان درگاهت

از نشاط قرب خود دور و از نذر روا است ولی با همه زشتی و نقصان

با نوار جمال و اظلال کمالت تو لاجتبه دست نیاز هم بدامان

قبول تو در از است **مثنوی** بد بپند نیک اگر نبود روا ست

همنشین نیک اگر نبود هنر است · لیک من نومیدی کردم روا ست

گر نکو نبود نکو سازنده او ست · آینه با سنگ دارد گرچه جنگ

لیک هست آینه گر جویای سنگ · ای تو هم آینه هم آینه ساز

سنگ ما را از کرم آینه ساز

الود فی فوادی کالنار فی الرماد آتش در خاکستر از صرصر حوادث

محفوظ ماند و گنج در خاک ایمن از آفات لصوص از گفتنها و نوشتنها

سودی ندیدیم از این پس با زبانی و بیانی منزه از گفتن و نوشتن باشیم

تا چه شود

مهندسی را دیدم که بتعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جهة قسمت پذیر نباشد

نقطه باشد و آنچه در هر جهة قسمت پذیر د جسم **والخط طول بلا عرض**

والسطح ما له طول وعرض گفتم **فرد** از نقطه و طول و عرض و عمق استغنی است

خالی و خطی و جبهه و ذوقی است · و اگر پایانی دیگر خواهند آنچه قسمت آن

از هر جهة معدوم است دل ما در هوای دوست و آنچه از هر جهة مقوم

میل خاطر او ست اگر از طول سخن رانند شب هجران است

و اگر طولی بعرض رسانند افسانه ناپیدا کران

بدستیاری خامه چون دل سرگشته ام تا که بخت برگشته ام پیچیده

بهم چو زلف یارم درهم تر از این سه روزگارم چون روی من

از نقش تقصیر سیاه آمد مگر ابن حاجب دیده بدستیاری ابن مقله

سرشک بر اوراق چهره که از اهتزاز نسیم مهر د آهم بهم ژولیده است

نجوی کسر دل سکون تواند ازاین اعراب اعجاب نفزماینده آخر
بنای نحبی درشرح کافیه دارند مبحث عدلست وتعاملی نفضلک
چراکه ماراخروجی ازضباع اصل بهیچ فصل متصور نیست ازروان
ژولیده ودل آشفته وخاطرافسرده وضمیرآزرده وسرسودائی
وحسرت بی پایان وحرمان بیکران وغمی بی اندازه وستمی تازه
اسباب تسعه منع صرف جمع است وخودراازخیال آنحضرت
بهیچ ضرورت وتناسبی منصرف نتوانیم داشت ولوبالسلاسل

والاغلال

براعی یراعی یاابطاک کسالت تاکی توانی تاچند سراپای صفحه
درجستجوی مقدمت همه دیده است وازانتظار سفید واشتیاق

احب الله من کل قریب وبعید مرانیز ازخاکپای

دست طلب کوتاه است وچشم امید درراه ازسواد مداد دیدکان
نامه راضیائی بخش تاصورشاهدان خاطررادرآن جلوه سازم
وجباه الفاظ وشفاه معانی رابتقبیل خاک راهی فرستم شاید

رحمتی آرد وتشریف مرقدمی گذارد

قلمی برداشتیم وغزمی کماشتیم ولی چه حاصل وقتی هم زبانی کشادیم
مگرمقصود دل بتقریر برآید که اکنون تحریری ازآن تعبیری توان کرد ما
بزبان بیزبانی بمقصد بی مقصودی وللّه الحمد که هرچه باید گفتیم

وهرچه باید شنفتیم

ای خامه خام هوسی تاچند وای نامه درازنفسی تا کی

مصراع بس کنید آخر ازاین بیهوده گفتنها چه سود
سبحان الله باهم چه وعده که نداویم اراو کنون ماشرمسارخاک

دل شرمسار ماست بادی آنچه میگفت کار دل را در حضرتش چندان
مایه و پایه نیست دراین یکنیمه شب چه بودی گر خیالش شبروی آموخته

وز جمالش بزم ما افروخته | تا همی دیده بدیدی و دران آسیل سرشک
تا همی ناله شنیدی و دران آتش رشک

خامه را جز بنیروی دست چه یارای نگاشتن و از دست شکسته دلان
چرا چشم داشتن کار با دل است و سعی بیدلان بیحاصل
بار خامه را از خجلت سر بزیر است و نامه در اضطراب از تشویر نهان
خطاب با کسی است که چون ما در حضرت از خجلت زدگان نسبی دارد

و در تخجیل سر بر خط دادگان هوسی

آخر چه نویسم با کدام دل یا کدام دست مصراع دستی بر دل ولی بسبب دارم
دلم در دست دوست و دستم بر دل از دست اوست بلی

ادهم مراد را بر طرف نامه گاهی گذاری هست ولی از ساحت ذکر او
گامی پیشتر نیارد گذاشت و هزار دستان خامه را بر ربیع صفحه نوایی
ولی جز از نیکی داستان سرودی نشاید داشت پابسته مرغی را
اگر پرواز باشد جز باندازه رشته نیست و به شست افتاده ماهی را

اگر رفتار تا کنار صیاد نه

دیگر چگویم یا خود چه جویم فرد بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ
کانچه جستیم و ندیدیم کس یا دل بود | در حقیقت خود بخود میباختیم
عشق و ما خود را ز خود نشناختیم سبحان الله این خود چه حالت است
که نهفته های بی‌پیچ تقریر و تحریر تو گوئی دانسته و خوانده و از آنچه
با صد تکرار نگفتیم هنوز غافل و بیخبر مانده و در حضرت تو مصراع
ناگفته چو گفته گفته چون ناگفته در خدمت تو مصراع

ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

خامه در طی سطری که حاوی شطری از آتش اشتیاق باشد از بیم که
بسوزد نپوید و نامه نقشی بر خود نپذیرد که آب دیده بشوید از بیرون
رخسار صفحه که مانند روز ما سیاه باتیستی چون دیده منتظران

سفید است والله علی کل شیء شهید

وقتی میان من و عزیزی که در نظر سبب کدران از سبب بحیران
اکثر ملال و اغز نفرا میمود بضرورت کدورت رفته بود و خاطر
یاران از آن واقعه آشفته دل آسائی دوستی مهر باز از این چند فقره
نگارش یافت در حلیه رهان فرس نضوان سابق آید و در
ساحت بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید سیف شاهراز
عربانی مشهود شود و هلال شهور از لاغری منظور عنایت

کمال

کمال آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال والحمد لله
علی کل حال کر قم صرصر خزان در ساحت چمن وزانست کلبن
بی برگ و بر را چه زیان از آن فالحمد لله که امروز با هستر از نسایم
مکارم سبحانی آغاز خضرت و نضرت تازه نهالان بستان
و عندلیبان خوش الحان را نوبت در افشانی و نغمه خوانیست
گوش هوشم پر آواز صروش است و سخنان حریفانم چون
خروش و حوش و ما هی یسمعی الا کنغمة غراب او طنین ذباب
و هم الا کموج سراب والله اعلم بالصواب و هم در مساق آن
احوال این قطعه را بجبی که از جانب آن عزیز پیامی عتاب انگیز
آورده بود نوشتم بی بذره
دوش میگفت کسی گفت فلان خواجه را که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ما ات

گفتم از بارزه بپیش بگو ای خواجه | مال و جاهت چه بود خون تو در گردن ماست
خواجه هشدار و مپندیش و بپیماسا که فلان | با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست
زر و سیمی که بدان جیب دل آراسته | مشت گردیست که برخواسته از دامن ماست
خرمنی چند گر از زرع ضعیفان داری | حاصل هر دو جهان خوشه ای از خرمن ماست
جامه و فرش تو گر قدر سپهر و دولی | اطلس عرش بر این گنج لباس تن ماست
خود مگر بر فرس و استر خود رنگ زری | کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست

راست تر خواهی ازین خواجه مرا تا تو چگاه
آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

نه باغبانرا از حراست آن پاسی و نه از غارت گلچینانش هراسی

قدش از باغ خوبی تازه سروی | ولی ننشسته بر سروش تذروی

اگرچه مدام از زلف مشکفامش در رهگذار دلها دامی داشت

اگر بر خواستی مرغی ز بامش | وگر صیدی در افتادی بدامش
نه زین آگه شدی نه زان خبردار | که آن آزاد گشتی آن گرفتار

هنوز نه نگاه پاسبانش را با دل از دست دادگان الفتی و نه ساحت
آستانش را از غبار جانها کلفتی بود و نه عهد کسی بیادش فراموشی آورده
و نه فریاد بیکسی لبش را خاموشی آموخته بعادت طفلانش مهربانی پیشه بود
و از ریختن خون بیگناهانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم برا
رادتش نهاده و قلب سلیم بدست محبتش داده بگوشش پوشیده
گذری داشت و بر رویش نهفته نظری عاقبت مهرش در وی اثر کرده
از پریشانیش او را خبر کرد گاهی بکارش تلطفی کردی و بروزگارش
تأسف بردی ولی دردی که بر دلش از حبیب بود بعادت پدران
معالجت طبیب حوالت داشتی و گردی که بر خاطرش از رقیب

برسم کودکان از جوار ادیب پنداشتی و گفته اند هر بلائی کز آسمان آید
کودکش دانند از جفای ادیب هر نهالی که از زمین روید گوید این نیست
جز برای ادیب گاهی بی آگاهی چشم سیاهش نگاهش بفریاد حسرت آمیز
نگاهی رسیدی و وقتی بر حسرت لعل دلنوازش نازش دست بیازی
کرفتی بدینسان روزگاری رفت که روزها خاک قدمش بدیده برفتی
و خار ستمش در سینه نهفتی و شبها بیاد جمالش نخفتی و با خیالش گفتی

رباعی

باشد که زبان بیزبانی دانی	اندوه دل و غم نهانی دانی
طفلی تو و راز خویشتن نتوان گفت	ناگفته درد کس توانی دانی

پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق گلبرگ تری سبزها
نشانده و ختنی آهوان خطش بر حریر چینی بخط نافه ها افشانده

زلفش

زلفش که از جمعیت دلها در سر گرانی شالی نداشت به پریشانی و بی سر و سامانی
مثل گشت و اعجاز عیسوی لبش معجزه داودی بدل از نوار و انظار نظارگیان
حسرت زده عارضش را ره دربر و با شبتاب هوس مژگان پرانیشه
شب اش روی پوشش مخزن گوهر گشت چشمش که عشوه بصد نیاز فروختی
اینزمان بصد عشوه نگاهی بخرید و لبش که جواب داد هوا خواهان را
بعتابی هم نگفتی اکنون بصد خطاب جوابی نمی شنید القصه آن
وقت را منجی لطف حریفان زایل و از مصاحبت این و آنش نکته ها
حاصل آمده بود روزی با حریف پیشینه اش دیدم که همی گفت

فرد

زانچه سیمجنی رسن زین پیش میکشی گوشزن	نکته ها دانم اشارت کن اگر کار تست

شنیدم در جوابش گوهر نغمی می سفت

رباعی

زشت رو گرچه نکته‌دان باشد … هر چه گوید از او نکو نبود
سخن دل ز کس نشاید برد … عشق محتاج گفتگو نبود

اگر بطلاقت لسان و رشاقت بیان و طرایف سخندانی دل توان برد

فرد

من خود ز تو آگاه‌ترم در همه فنها … چون روی نکو نیست چه آید ز سخنها

در جمع چاکران دربار خلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و خاطری پریشان و مدار کارم بر قرار ایشان نه با سامان کار خود سری داشتم و نه در بد و نیک روزگار خود نظری حریفان روزی بگوشش سخن دراز کرده گفتند کوتاه کن فسانهٔ خدمت که کس نخرد

از تشنگان سعایت و از خستگان علاج

آنکه در کار خود فرو ماند … چاره در کار غیر نتواند
نشنیدیم تا کنون هرگز … راه گم کرده رهبری داند

فرد

در کار خود ای غمزده اول نظری کن … وانگاه نظر از پی کار دگری کن

گفتم زنهار بنده را در کار خدا اگر نظریست مجال خود دیدن

کجاست

حق پرستی دگر و نفس پرستی دگر است … آنکه بر روی دوست دیده گشود
حیف باشد بسوی خود دیدن خداپرستان از خود رسته‌اند و خودپرستان

چشم از خدا بسته

هر که از سر بخط بندگی هست … دست باید ز کار خود شستن
با خبر تا ز خویشتن نشوی … نتوانی خبر از او جستن

یکی از حریفان که بهمانا با منش ملاقاتی درمیان بود روزی در کنارم گرفته
گفت بیا تا رسم موافقت را پیوندی مجدد و سوگندی موکد آریم
گفتم ای عزیز تو در شمار خودپسندانی و در هیچ حال از حرفه و کار خود
منصرف نمانی اگر مراد را با مرام پیوندی هست بهیچ سوگند نیست
والا از یمین تو این بکردم و از خلف تو جز خلف نه بینم بعهد خردمند
اعتماد نباید کرد مگر در کاری که مصلحت وی در آن باشد **فرد**

یاری ار جویی ز عاشق جوی نی از عاقل که هست
عاقل آنکس کو صلاح خویشتن خواهد نخست

عاقل عاشق کار خویش است و عاشق واقف یار خویش عاشق نیز مانند
عاقل مصلحت جو است این مصلحت خویش جوید و آن مصلحت دوست
مصراع دوستی با عاقلان دیوانگی است و هم در این معنی که عاقل
عاشق است و عاشق عاقل وقتی گفته‌ام که اگر حاصل عاقلی خبرت و آگاهی است

عاشق

عاشق و عاقل هر دو آگاهند این از یاد و آن از کار خویش و از عاشقی
اگر غفلت و گمراهی است این هر دو گمراهند این از کار
و آن از یار خویش
کارها جز براستی راست نیاید چراغ لاغ را بدروغ فروغی هست ولی
دیر نپاید اگر با کجی تیغ برنده است میان بزرگان سر افکنده است
اظهار ندامت با کار گذشته نشاید و از حکایات زیان دیده سود حاصل نیاید

قطعه

باشد بدل شکایتی از غم اگر ترا
با هیچکس مباد حکایت از آن کنی
گر دوست است رنجه نمایش دل از غم
ور دشمن است خاطر او شادمان کنی
این هم غم دگر که ز بیهوده گفتنی
دلشاد دشمنان و غمین دوستان کنی
غم نهفته ز شادی آشکارا

زیرا که آن دوستان از رنج غمگساری آسایند و این دشمنان
بر رشک و کینه افزایند از گفتار بیهوده اندیشه کن و جز بضرورت
خاموشی پیشه نما بزرگان گفته‌اند تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
بس هنر که دیگر را در نظر عیب نماید هر دلی راهوائی است
و هر سری را سودائی

عریضه که بدایت حال معروض خاکپای اقدس اعلی داشته است

کرد درگاه داور دارا احمال مهر کرم هلال علم ملک الملوک عالم مالک الملک
ممالک ساحل و رطه مهالک واسطه سلک اعوام و دهور محرک ادوار
و دهور محمد مواد موائد معد علل عوائد موسس اساس عدل و داد لا کما
کالعلم علی الاطلال سالما کرمه کالملک الوهاد و ملک اکرم اکمل اعدل را
کحل الملال مردمک آمال گروه در مصدر مصالح امم سلک مکارم و هم

مدام مراد احرار مطار طائر امطار مطلع مهر عالم آرا مصرع رواحل آرا
آرا مکاه مرام محل حصول همه گاه صدر اسعد اعلی شده طهد ره آسا
املاء احوال کرد که مملوک دعاگو هواره در درگاه داور داد و کرد گا
مدام امول و مسئول آمد که سراسر عمر سرور شده و اولا اسوده و هم سال
و ماه در درگاه سما آسا آسوده گردد و الحمد لله علی کل حال مرام و اصل
و مراد حاصل آمد الحال مورد مکارم ملک عالم و مسرور مراحم داور
اکرم مملوک درگاه مسعودم و ملائک ملاء اعلی را محسود رواسح همم والا
در دل صحرا لاله و گل کارد و رسائل کرم اعلی در سطح صحرا لعل و گهر
آرد و کرده‌ها ما آمال سلسال مکارم داور عالم کل مراد آورده و مقصد هر عمل
و عامل هر کار گردم همه گاه در درگاه عالم مدار طالع مدد کار
اسم سکه دارم و هر اسد سمار در سلسله طوع آرم و اگر کرم داور

مساعد طالع سعدم گردد و اوهم گرم رود و بهره و ر بر کام رام مرام

دارم سائل و آملم که ملک حکم محکم مطاع محکوم و مامور احکام و اموارم

وارد و معلوم گردد که در زمره و دود و گهر معاد و دو کدام آورده ام

همواره ملک عالم را محروسه ملک در حصار دوام و کاسس آمال

مالامال راه مرام و مدام در عرصه حصول مهام دلدل مرام رام و او هم

کام در لگام مدام الاعصار والاعوام آمال او ممهد احکام او مسلم

در سور حکم او را محصور ملک عالم امره الاسعد الاعلی مطاع

عنوان عریضه دیگر بجانب کیمیای اقدس اعلی

عارض شاهد امید و امل را طراز افتقار و نیاز که در پیشگاه رای

اقدس اجل برای اسعاف ابعد مسائل اقرب وسایل است نهاده

در مورد اقبال و مصدر اجلال موقف آمال و منعطف افضال

بارگاه عرش مثال و آستان فلک تمثال اعلی فداه ما یقصر عن مداه

فالعالم باسره فداه معرض التفات مقیمان بساط مهر اختلاط همایون

که پیوسته مقام نشاط و معتکف انبساط باد بریز

عریضه خدمت نواب سپهر رکاب نایب السلطنة القاهره

بدان موقف مسعود میرساند که از پایه طور است و از سایه نور مثل سپهر آست

و ملثم مهر رمح سرافراز در جمع سرکشان بپای خضوع ستاده و تیغ زبان

دراز در میان مقیمان پشت خضوع خم داده تیر در کیش فرمان بر پی

متقفی آیین کلک دبیر است و کمان از پی صفای امراز دو سو گوش

بر آواز صریر بر عارض تدبیر شیر زلف مسلسل تقریر دام راه تقدیر

و دست امید در دست سر بر حلالت مصیر صحایف ارقام راسواد

از صفایح بیض و زبان خامه از نظم نشاط در انشاد این قریض

وهی هذه

قد اشرق السیف محو ساعن الفلل   واصبح الرای محفوظا من الزلل

ساد العوام فی الاحزان والتهل   سال المکارم فی الانجاز والنقل

فاض المزایا بلا من ولا عبس   نال العطایا بلا وعد ولا مطل

نثر وبسط وانفاح وتوسیع   الا لضیقه بین النجم والا مل

ظلت علی روضة الاقبال غاویة   والدهر یغد وبظل غیر منتقل

وباکرت دوحة الاقبال غادیة   والدهر یغد وبظل غیر منتقل

رقمت فی ظلها اذ ملنی بطل   قسمت برقابدا من جانب الجبل

ام ساطع العزم عزعی فی تناعی   من شاسع الود ودی رائع الدول

ومنه یدعی لسهم العباس منقولا   لدو ثمنی بر بسم منه مرتجل

من لنغه السنین اضی الناس فی خلد   خلق تری الثناء مجد وفانی الجمل

الدست یعرفه بالمجد والکرم   والبید یعرفه بالخیل والاسل

ما للصوارم هل یعرفن عادته   بالعفو عضی علی الاعداء بلا اهل

لا یستبقن من اولی یستبق به احد   یمشون من خلفه فی العلم والعمل

الا الاصابة دون الرای والحکم   الا المهابة عند الحرب والجدل

قصدته املا یا نیتی انفسح   وجدته بالا با جنیتی ابحل الی

یکجلد نسخه دیوان همیون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی
روحی فداه برسم پیشکش ارسال حضور انور داشته بدین بیت

جسارت بعرض نمود

فی المثنوی

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق   ای خوشا انجام به ز آغاز عشق

عشق از نو داستان پرداز شد   دوستان دستی که دستان ساز شد

باز زنجیر جنون برداشتند
بند بر پای خرد بگذاشتند

عقلها را وقت آشفتن رسید
رازها را نوبت گفتن رسید

مرحبا ای عشق غم پرداز ما
ای تویی هم راز و هم غماز ما

ای فزون از فکر و از تدبیر ما
هم جنون ما و هم زنجیر ما

خیر مقدم حبذا اهلا بنا
لوحش الله بارک الله مرحبا

عقل را ره در دل دیوانه نیست
خلوت حق جای هر بیگانه نیست

خانهٔ دل منزل اخلاص تست
خلوت جان جای خاص الخاص تست

ولە

شاد بنشین و ز غم آزاد کن
هم خرابم ساز و هم آباد کن

ای طفیل بود تو بود همه
بود در سودای تو سود همه

بودی جز بود تو بودی نبود
بود پنهان آتش و دودی نبود

عشق

عشق زد ناگه بر آتش دامنی
شعلها سر کرده از هر روزنی

شعلها را ظهور آموختند
پردها یک یک سراسر سوختند

شد عیان از شعلها آنگاه دود
شعلها را دودها پنهان نمود

از درون چشمها جوشیده دود
درنگون چشمها کوشیده دود

چشمها زان دودها بینا شده
چشمها زان دودها پیدا شده

چون جمالش از حجاب غیب رست
از شهود خویش بر خود برد دست

بود تا بود او ز چشم غیر دود
از خفا گاهی و گاهی از ظهور

کیست دانی غیر این ما و منی
چیست دانی سیر از این ما و منی

چشم ما گیره به پسند سوی دوست
ور ببیند هر چه بیند روی اوست

شاهد غیبی که مستور تو بود
چشم غیر از طلعت او دود بود

عشق چون مشاطگی آغاز کرد / پرده از روی نکوئیش باز کرد

از نخست آئینه پیشش بنهاد / آئینه از صورت خویشش نهاد

عکس روی خویش در آئینه دید / گرچه از عکسش شد آئینه پدید

بر جمالش حسنی از نو خواست عشق / رویش از هر گونه آراست عشق

پس پریشان کرد زلف مشکبوی / در حجاب زلف پنهان کرد روی

گرچه ما محروم از روی ویئیم / هم اسیر زلف دلجوی ویئیم

تا کنون آئینه اش باشد به پیش / عشق میبازد همی با عکس خویش

عاشق است او با صد استغنا و ناز / عشق کس دیده است بی عجز و نیاز

صبر در عکسش چه شو آید عجیب / عکس کی از اصل تواند شکیب

عشق از نو باز دستان ساز گشت / عکس سوی اصل آخر باز گشت

هجرها رفتند و آمد وصلها / عکسها رفتند سوی اصلها

مرغی

مرغی افتاده سوی دام از چمن / پس عجب گر گیرد آرام از چمن

در گرفتاری او بسیار شد / مدتی مهجور از گلزار شد

طبع او با دام و دانه یار گشت / خاطر او فارغ از گلزار گشت

با هم آوازان طرف گلستان / گاه در پرواز و گه در آشیان

تا بدان غایت برون از یاد کرد / کو همی خود را انگمان آزاد کرد

باورش نامد که گلزارش بود / با گل و گلشن سر و کارش بود

بوی گل ره در چمن بنمایدش / ره نما جذب گلستان بایدش

عشق از نو باز دستان ساز کرد / مرغ سوی آشیان پرواز کرد

گلستانش را گلی پیدا نبود / از گل او بلبلی شیدا نبود

فرقها از ناز و نیاز از هم نداشت / بلبل و گل امتیاز از هم نداشت

ناگهان پیدا نیاز از ناز شد / حسن و عشق از یکدیگر ممتاز شد

احتیاج آمد ز استغنا برون … گشت استغنا ز استغنا فزون
هر یکی فیضی از او قابل شده … سوی چیزی هر یکی مایل شده
آن یکی سرسبزی و آن یک رنگ خواست … آن یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
پس بوفق خوی و استعداد شان … آنچه باید دید لایق داد شان
سبزه ها را ساخت از گلها جدا … داد مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز … بلبلی را نه خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رو کرده نهان … عندلیب آسوده اندر آشیان
عشق با پنهان بهم میساختند … عاشقی پنهان ز هم میباختند
نی قدی سروی هنوز افراخته … نه بسروی قمری ساخته
طره سنبل همان پر تاب بود … دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان … شد پی زیب چمن دامن کشان

مهدی ها گل عیان آمد بشاخ … عندلیب از آشیان آمد بشاخ
سرو ها را پای در گلها بماند … لاله ها را داغ در دلها بماند
دیده را دیدار خور خیره کند … نور صافی چشم را تیره کند
دید آب آرد چه بیند آفتاب … دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است … هر چه این صافی تر آن پیداتر است
صاف کن این آب خاک آلود را … در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهر ار بیند اندر آب کس … آب بنماید همان مهر آن نفس
آب محسوس آید از حس دگر … لیک دید مهر نتوان بی بصر
ما بدا عمی گر شود جویای آب … لیک در آب او نه بیند آفتاب
ما همان اعمی و عالم همچو آب … نور حق پیدا در آن چون آفتاب
آفتاب انداخته عکس اندر آب … آب ناپیدا و پیدا آفتاب

کاه ریزیمش لب بر که در بدن — کاه آریش بلب که در دهن
که رود در آب و گردد غرقه گشتن — یا خورد چندانکه بربندد نفس
حس لمس و ذوق کی پسندد چرا — دیده باید تا ببیند آفتاب
خواست تا آسمان کنید دید از جوانیش — پرده ها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید — آفتابش را سحاب آمد پدید
آسمان آمد نقابی بر رخش — آفتاب و مه سحابی بر رخش
گر سخن بی پرده خواهی پرده هست — روی اندر پرده پنهان کرده هست
بیحجاب و بی سحاب و بی نقاب — آفتابت آفتابت آفتاب
خواموش ایدل این سخن در پرده — راز از بیگانه پنهان کرده
تا نسوزد هرچه بود و هرچه هست — ار نگوئی بر جمالش پرده بست
آفتابی گشت پیدا در سحاب — یا در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر از ان ابر خیز — آفتابی در دل هر قطره نیز
محفل عشقش چه می آراستند — اول از بیگانگان پیراستند
ساقی آنکه باده در گردش فکند — بادها در سینها آتش فکند
دست جذبه بدامن جانها گرفت — اشک حیرت دامن دلها گرفت
آسمانها و زمینها سرخوش شدند — گر حریفان همان بزم خوش شدند
از یکی جرعه زمین سرمست شد — هم ز پا افتاد و هم از دست شد

مست افتاده است از خود بیخبر — نه شناسد سر ز پا نه پا ز سر
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود — در بساط قرب بیچون پیش بود
دورها خورد است و اکنون سرخوش است — از پی دوری دگر در گردش است
شخص انسان گر بهم کامل تر است — ذات او را لطف خوش شامل تر است

جرعه‌ها نوشیده و پیمانه‌ها / جرعه نه پیمانه نه خمخانه‌ها
نشأه می کرده نه در روی بروز / آگهی او را نه از مستی هنوز
عقل را با عشق در هم ریخته / صورت و معنی بهم آمیخته
مجتمع کرده ز انوار وجود / متحد گشته ز اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری / بر همه جز مظهر او را برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت / زآفتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زو افتد بخاک / سایه کی دیدی کسی در نور پاک
سایه اش چون خاک را ناپاک یافت / لاجرم از خاک بر افلاک تاخت
آن همه پاکان صافی گوهران / آفتاب و ماه و دیگر اختران
دست خود موسی چو خور تابنده کرد / عیسی از لب مرده را زنده کرد
هر کجا مرغی نوائی می سرود / راز آن گوش سلیمان می شنود

نغمه

نغمه داود بوی جانفزا / طلعت یوسف ربودی دل ز جا
داشتندی هر یک از پیغمبران / معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جملگی در ذات او / بی نهایت شد چه ذات آیات او
شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست / این زمان افسانه معراج خواست
جامه هستی خود چون چاک کرد / فرش راه از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق هم مقصود عشق / رهبر او عشق هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود / تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک و راهی بس دراز / شد سفر مشکل چو بر اهل مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست / سوی ما نا که از آنجا ره جست
سوی ما زانجا چه عزم راه کرد / دیده بیدار و دل آگاه کرد

از نشان راهها پرسیده بود / پرسش چه یک یک را دیده بود

بازسوی منزل آغاز رفت / از همان راهی که آمد باز رفت

راه او راه دیار خویش بود / مقصد او کوی یار خویش بود

زین عجب که واقفی رفته بود
روزها شبها نهانی رفته بود

آن یگانه گوهر سلک وجود / دو همین نقش خوش کلک وجود

می ندانم اولی یا آخری / خیر یکی از هر چه گوییم برتری

هر دو چشم منکرانت کور بود / ورنه ذاتت را دو عالم نور بود

مهر با هر ذره پرتو افکن است
کوری هر کو نپسندد روشن است

سید کونین سبط مصطفی / بهترین فرزند خیر الاولیا

پرورده

پرورده حق در آغوش بتول / زیب دامان زینت دوش رسول

جبرئیلش مهد جنبان صبی / شیر او را مایه از شیر خدا

جمله هستیها طفیل هست اوست / زور و بازوی ید الله دست اوست

گرنه خود از زندگی سیر آمدی / عاجز روباه کی شیر آمدی

این سعادات از ازل اندوخته است / این شهادات از علی آموخته است

چون پیام دوست از دشمن شنفت / زیر زخم تیغ دشمن قرب گفت

هر کرا از دوستانش خوانده دوست / زیر تیغ دشمنان بنشانده دوست

کشتن عاشق بهر مذهب رواست / خاصه آن عاشق که معشوقش خداست

کشته عشق ار شوی زنده شوی / تا ابد باقی و پاینده شوی

عشق بازی را شعاری دیگر است / رسم او یاری و یاری دیگر است

بی سبب با دوستداران دشمنست / دشمنی او همی با کشتن است

کشتگان خویش را شد دوستدار / گر کشد عشق ایخوشا آن اعتبار
این بود آیین عشق این کیش عشق / چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد بمردن زندگی / هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت ور زنده باش / ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی ما و تو نه بندگی است / حاصل آن تا ابد شرمندگی است
بندگی چبود خدا را یافتن / از خودی سوی خدا بشتافتن
هرچه جز حق از میان برداشتن / بندگی هم بر کران بگذاشتن
نه عمل را راه در این شاهراه / علم را نه راه در این بارگاه
مدرکات فهم و وهم و خیال / حق تعالی شانه عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو / لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار / لیک در گفتن زبان خاموش دار

از مقیمان در میخانه ام / میرسد هر دم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازهاست / بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها می آیدم زانجا بگوش / لیک میگوید سروشم شو خموش
باز ساقی ساغرم لبریز کرد / ز آتشین آبم آتش تیز کرد
کوه از یکقطره می مدهوش شد / کی توانم من دگر خاموش شد
می ندانم محرم از نامحرمی / هر که خواهد گو بیا بشنو همی
راز خوبان را چرا باید نهفت / رازها بی پرده تان باید بگفت
راز خوبان را نهفتن کی رواست / رازهای نانهفتن را سزاست
خوبرو را روی بی پرده نکوست / آنکه در پرده بباید زشت روست
ماه کی باشد روا در زیر میغ / میغها پنهان بباید ای دریغ
تا بکی ای نفس علت زای من / ای شده در واز تو در نهانی من

تابع خوی تو باید بودنم   روی دل سوی تو باید بودنم

روزگاری شد هوایت جسته‌ام   هرچه جز یادت ز خاطر شسته‌ام

بی هوای تو دمی نغنوده‌ام   بی رضای تو نکو کی بوده‌ام

هم بتصدیق خود و انصاف خود   یکزمان بشنو ز من اوصاف خود

دامن مقصود از کف داده   پشت بر مقصد براه افتاده

جز تو کس از یار خود دوری نکرد   از دیار خویش مهجوری نکرد

شادی ار یافتی گفتی غم است   زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است

خود ز شادی روی دل برتافتی   سوی غم شادی کنان بشتافتی

از نکونامان گریزی تا بکی   با نکونامی ستیزی تا بکی

ننگها از نام تو دارند ننگ   از تو بدنامان کنون دارند ننگ

خویش را بدنام و رسوا کرده   نامها در ننگ پیدا کرده

ای گرفتار جهان پیچ پیچ
هیچ دانی کین جهان هیچ است هیچ

ای تو از بیراه ره نشناخته   توسن شهوت بهر سو تاخته

راه بیراه است و دزدان گمرهند   همرهان راه دزدان رهند

پشت بر مقصود پوئی تا بکی   مقصد از بیراه جوئی تا بکی

ای ره از بیره بتو نزدیکتر   مقصدت از ره بتو نزدیکتر

دیو غفلت سوی این راهت کشاند   مقصد و مقصود تو در خانه ماند

بازگرد ای بیخبر از راز خویش   باز جو انجام خود ز آغاز خویش

ای نمودی از وجودت بود من   درد تو سرمایه بهبود من

در ز فیض خود برخ بگشادیم   هرچه را لایق بدیدی دادیم

از درت چون ساختم ساز سفر   کردم از آنجا چه آغاز سفر

زاد راه و توشهٔ و سرمایه ام / هم تو خود دادی بقدر پایه ام

کر در این سود و زیان آورده ام / هرچه بردم من همان آورده ام

کرچه عمرم صرف عصیان تو شد / ورچه عصیان هم بفرمان تو شد

این زمان پشت بپاداش کناه / نبودم غیر از کناهی عذرخواه

از کناه خود ندارم هیچ بیم / طالب بخشش بود پیک کرم

بر کریمی تو اذعان کرده ام / پشت از جرم ارمغان آورده ام

کر ضمیرم قابل اخلاص نیست / ور زبانم لایق کفتار نیست

تا رجانم را زنقصان رشته ام / در وجودم تخم حرمان کشته ام

دوری و محرومی و ناداییم / از ازل نقش است بر پیشاییم

انکه هر ناقص لطفش کامل است / وانکه فیضش نیک و بد را شامل است

کرچه ما دوریم و او نزدیک ما / روشن از نورش دل تاریک ما

جانم با خویش و با او عاقلم / تا قصم با خویش و با او کاملم

کر لبم چون غنچه بند از بیان / همچو بلبل کاه بکشاید زبان

تا بکلبانکش نواسازی کنم / با دکر مرغان هم آوازی کنم

که رخ کلها و روی لالها / بر فروزد تا برآرم نالها

کاه روی کل بپوشد در حجاب / از خزان بندد کلستان نقاب

خارها را جلوه آموزد بباغ / نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ

خارها هم خود زبستان و بند / زاغها نیز از کلستان و بند

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد / پرده از راز کلستان باز کرد

بلبلی باید که یابد راز او / نو کلی تا بشنود آواز او

کر شکفت آمد ترا کفتار من / نبود انصاف ار کنی انکار من

آفتابی آسمانها زان عیان / کوهری بس بحرها در وی نهان

رای او مهر و ولی برتر ز اوج | طبع او بحری ولی خالی ز موج
چون حضیضش همتی کی اوج بود | تنگ باشد بحر اگر پر جوش بود
موج کمتر بود بحر از ژرف بود | آب کی ریزد چو کم از ظرف بود
زان نهانی بحرهای تو بتو | گشته بحری رود و رود و جوی جو
گلستانش کایمن آمد از خزان | فتنه جویان جمع بیا در وی روان
سرو سان از آن گلستان رسته‌ایم | بر کنار جوی او جا جسته‌ایم
جوی خون از دل بدامان بسته‌ایم | خشک لب بر طرف جو بنشسته‌ایم
در کنار بحر نه زآهم هنوز | از میان جمع نه آگاهم هنوز
قطره قطره آب می نمایدم | لحظه لحظه تشنگی افزایدم
فیضی از آن یم نمیده جز نمی | آب حیوان ریزدم از لب همی
دردها را گرچه درمان کرده‌ام | کفرها را گرچه ایمان کرده‌ام

عشقم

عشقم از نو بار اگر یاری کند | ور طبیبم بار غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم | کفرها را معنی ایمان دهم
تا بجانم درد درمان پی کند | در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز آرم رحمتی | تا بدردم باز آرد رحمتی
دردها بر دارم و درمان شوم | کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کامی بیشتر | عشق خواهد رفت گامی پیشتر
آنکه نه درد است نه درمان شوم | آنکه نه کفر است و نه ایمان شوم

گاه گردم درد و گه درمان شوم
گاه گردم کفر و گه ایمان شوم

بر آفرینش پیشتر حق بود و بس | هستی از هستی مطلق بود و بس
ذات واجب بود هستی کمال | ایمن از هر نیستی و هر زوال

خواست تا سازد جهانی از عدم — نیستی را داد در هستی قدم
نیستی با هستی آمیزش گرفت — با بلندی پستی آمیزش گرفت
مایهٔ هستی ممکن نیستی است — کس ز هستی غیر واجب هست نیست
کز نخستی نقص پیدا با کمال — کس نبودی غیر ذات ذو الجلال
دیده بگشا از سمک تا بر سماک — از فراز عرش تا در قعر خاک
نیک بنگر تا که در هر ذره‌ای — از کمال و نقص بینی بهره‌ای
نعمت و نقمت بهم آمیختند — محنت و راحت ز هم انگیختند
عقل اول کو نخستین گوهر است — در کمال از هر دو عالم برتر است
از غم تجدید و ذل احتیاج — ممکن است و نیست ممکن را علاج
خاک ره گر خارت آمد در نظر — فخرها دارد ز یک ره با بشر
هر چه اندر وی ببینی هیچ سود — گر ندارد هیچ خود دارد وجود

هر که باشد جز خدای لایزال — هم در او نقص است و هم در وی کمال
ذلتی دارد رهین عزتی — نعمتی دارد قرین نقمتی
انبیا و اولیای رهنما — خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی سویشان — سوی دیگر نقصها بد رویشان
ور رسیدی وقتی آسیب از نقم — شکر می گفتند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور از این — نه ز شادی شاد و نه از غم غمین
منکه صد شادی بهر کامیم هست — شهدها بر لب ز هر جامیم هست
از غمی کی تلخ سازم کام خویش — تلخ بگذارم بخود ایام خویش
این غمم را هم نشاطی از پی است — امشب و فردا مبینم کنیست
هر که دارد غمگساری چون خدا — گر غمین باشد کجا باشد روا
تو مگو هم عاقل و هم بنده‌ام — بنده‌ام در بندگی شرمنده‌ام

بر کریمی خدا دل بسته‌ام / فارغ و آسوده دل بنشسته‌ام
خواجه عاقل نیستی بس غافلی / حاش لله کی کرم را قابلی
گر دکان را کریم است و رحیم / رحم او بر بندکان رسم قدیم
ابر باشد در کرم آری شهم / لیک از جو گندم آرد کی سطر
ابر بارد روز و شب در طرف دشت / لیک گندم کی بروید جز ز کشت
هم بخاک شوره بارد سال و ماه / هیچ دیدستی بروید گیاه
گر کرم باشد روانی صواب / بو لهب را فرق کو با بوتراب
من نگویم اینکه خواجه عاقلست / لیک در خوابست و از خود غافلست
چشم تن بیدار و چشم جان بخواب / خفته او تا سر بر آرد آفتاب
شرط اول هر که مرد این رهست / چیست دانی آن قوموا لله است
خواجه را باید که بر خواند کچی / هم ببالد هم بجنباند بسی

دن

اینچنین کین خواجه خواهش برده است / زنده باشد حاش لله مرده است
مرده باشد لیک نه از تن بجان / مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب / نه غلط گفتم مرگیست این جواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود / بود بیدار انکه گویندش غنود
مرده هرگز خاک را کی گفته کس / سنگ را هرگز نگوید خفته کس
از نما باشد جمادی را حیات / هم ز حیوانی بود زنده نبات
زنده حیوانی بانسانی و بس / دارد انسانی ز یزدانی نفس
من گرفتم جان انسانیت هست / کوشش کار بجان یزدانی بدست
گر نه از آن چشمه جامی خورده / زنده باشی حاش لله مرده
نسبت طبع جمادی با نبات / نسبت نفس نباتست با حیات
نفس نامی گر نباتش پیکر است / پیکر جانی است گر وی برتر است

جان حیوان قالب جان بشر / جان انسان پیکر جان دگر
آنکه جان می‌بخشد از جان همه / هم شبان و هم خداوند همه
ابلهان را جان انسانی بود / غافلانرا جان پیغمبری بود
غافلی گو چه بصورت ابلهی است / خواب با مرگ ارچه در صورت یکیست
خواب را تا مرگ ره بی منتهاست / غافلی را از ابلهی بس فرقهاست
خواب آن باشد که بیداریش هست / غافل آن باشد که هشیاریش هست
خواجه را ترسم نباشد زنده جان / ورنه از خوابش نماند میتوان
گر ندارد جان اسیر ابلهی / غافلی تبدیل گیرد ز آگهی
خواب غفلت بی‌علاج و چاره نیست / بی دوا مرگ و تبرزان ابلهی است
چاره نپذیرد بلای احمقی / همچو آن کج گشت در فطرت شقی
بر همه یکسان تکالیف خدا / تا که غافل گردد از ابله جدا

ورنه ابله تا قیامت ابله است / ز ابلهی دست تصرف کوته است
با ازل پیوسته شد سلک ابد / بد ز نیکو گردد و نیکو ز بد
خواجه را در خواب خوش ماندیم باز / این سخن خواهد کشیدن بس دراز
عشق کو تا قصه‌ها کوته کند / عاقلان را غافل و ابله کند

ز آگهی خوشتر چه باشد ابلهی
ابلهی شد مایه صد آگهی

عشق چون حاصل شود ابله شوی / عقل چون کامل شود آگه شوی
هر کرا زین ابلهی جان خرم است / آگه از سر لکیلا یعلم است
گفت پیغمبر امیر آگهان / اکثر اهل جنانند ابلهان
آگهی را آفتی زین ابلهی است / از پس این ابلهی با آگهی است
صرصر عشق آورد هر که گذار / نخل آگاهی فرو ریزد ز بار

دست یازد هر کجا بر عاقلی / عاقلی گردد بدل از عاقلی

نه بصر نه سمع و نه ذوق و نه لمس / نه دگر حسها کان لم یغن امس

عشق از اول دشمن آگاهی است / غفلت و نادانی گمراهی است

تا که از نقش پراکنده ورق / شوئی از عشق آموزی سبق

نفست آمد همچو مرغی از قفس / بال و پروازش ز ادراک و هوس

چون بدام افتاد مرغی راهگذر / بر کند صیادش اول بال و پر

پس رها از حلقه دامش کند / اندک اندک پس بکنج درش کند

جایگاهی سازد اندر خانه اش / صبح و شام آماده دارد دانه اش

که بکه آرد گذاری بر سرش / دستی از رحمت کشد بر پیکرش

داردش هر روز با لطفی دگر / تا برآرد مرغک از تو بال و پر

پر برآرد و باز روید بالها / مختلف باشد ولی احوالها

گرچه این پر خود بصورت آن پر است / قوت آن پر ز جای دیگر است

این بصحن خانه رستست آن بدشت / این قوی از دانه گشتست آن کشت

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد
باز دل آشفتگی آغاز کرد

تند بادی باز بر کاهی وزید / آتشی در خشک خاری جا گزید

باز ابری طرفه طوفان زای شد / آفتابی باز نور افزای شد

گرد خودبینی ز راهی دور گشت / ظلمتی از پای تا سر نور گشت

آتشی بر جان من افروخت عشق / خار خار هستی من سوخت عشق

پس برون آورد گل از آتشم / تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم

لطفها باشد نبی را تو بتو / اینت لطفی زایت آن نیکو

آنکه نگذشته است از نیران دوست / کی گذارد رو بسوی بستان دوست

ای زنیران توبستان نشاط / ای نشاط جان و ای جان نشاط

جز نهانت عقل را هستی کجاست / جز ز جامت باده را مستی کجاست

جز بسویت پای را رفتار کو / جز بروییت دیده را دیدار کو

هر کجا باشم تو آیی در نظر / جز تو در عالم نبود دستی دگر

نه همین در دیده جا بگزیدهٔ / در دلی در جانی و در دیدهٔ

دل چه باشد تا که گویم در دلی / یا که جان تا سازمی آنجا منزلی

بحر کس دیده است گنجد در حباب / یا درون ذره هرگز آفتاب

من کرشمم پرده بردارم ز گفت / تو بپرده در چسان خواهی نهفت

من کرشمم بند دارم ز لب / بند بر گوشند این خلق ای عجب

خواهی ار آری برون زین پرده سر / سر نه اندر پای عشق پرده در

مرحبا ای عشق عالم سوز ما / حبذا ای شمع جان افروز ما

از تو برقی و ز اندوه خرمنی / از تو ابری و ز شادی گلشنی

اشک و آه و ناله و زاریم وه / جز بیاد دوست بیزاریم وه

زخم میجوییم ز تو نه مرهمی / هم نمیخواهم نشاط آخر غمی

تا که جان آشفته دل پر خون کنم / یاد آن زلف و لب میگون کنم

تا بکی در دست خود مانم اسیر / چند حکم نفس را فرمان پذیر

بازگیر ای عشق از من داد من / بر فکن از بیخ و بن بنیاد من

لوح دل از هر چه جز خود پاک کن / پاک چیود پای تا سر خاک کن

هم ز شادی فارغم کن هم ز غم / هم ز بیشم بیش و هم کمتر ز کم

روی از رحمت بگردان سوی من / جز ز سوی خود بگردان روی من

خویش را باید کنم گم در تو من / من تو را گم کرده ام در خویشتن

آیت توبوا الی الله خوانده ام / لیک اندر تیه شهوت مانده ام

از تبه کاریم آگاهیم ده / آگهی زینگونه گمراهیم ده

تا خود و هر دو جهان یکسو نهم / آنگه از باطل سوی حق رو نهم

کردهای خویش بشمارم به پیش / شرم می آرم شاید از کردار خویش

خواجه را بیدار باید کرد باز / وقت کوتاه است و این ره بس دراز

راحت آمد مایه بر غفلتی / چاره غفلت چه باشد صد مشقتی

رنج از پی صبر و ثبات کند / به از آن راحت که در خوابت کند

خشم کافزاید ادب مر بنده را / خوشتر است از لطف گستاخی فزا

عقل را سستی فزاید دمبدم / این غذاهای امل تا تخمه‌ام

اشتهای کامل عقل غذام / این طمعها وین هوسها جمله خام

باز میخواهی سلامت ای سلیم / استقامت جوی از خودی سقیم

مسهل مشر کار این فاسد مزاج / مسهلی باید که بپذیرد علاج

مسهل اندر

مسهل اندر دفع اخلاط هوس / توبه از جز حق سوی حق بود و بس

هر که او تائب نباشد ظالم است / این سخن بر لفظ قرآن حاکم است

رو تبی برخوان که دانی چیست ظلم / حصر شد در هر که تائب نیست ظلم

توبه چبود بازگشت از خود بحق / شرط آن فقدان شان ما سبق

توبه عامه شده افعال خویش / ز آن خاصان توبه از احوال خویش

توبه خاص الخاص از اسمی جداست / بازگشت از ذات خود سوی خداست

زاهدان گر توبه از مستی کنند / عشقبازان توبه از هستی کنند

نور توبه دل باین خوش کرده / کز گناهی احتراز آورده

ز امر و نهی کرد کار انس و جان / جنس عصیان را چو ضبط نیز دان

رد حکم از هر گناهی حاصل است / زهر هر نوعی که باشد قاتل است

توبه آوردن ز نیک جرم و غل / پس ز دیگر جرمها جستن عمل

از یکی زهر اجتناب آوردن است
باز قصد زهر دیگر کردن است

آنچه در تو اصل نافرمانی است
مایه گمراهی و نادانی است

چیست دانی هستی نفس است و بس
کوش تا زان توبه جوئی زین سپس

هستی تست اصل هر جرم و خطا
نیست شو تا خود نماند جز خدا

آنچه بشکستی و بستی توبه نیست
ای برادر تا تو هستی توبه نیست

توبه نبود جز شکست خویشتن
توبه خواهی بشکن خود را شکن

آن امام پیشوای متقین
سید سجاد زین العابدین

در مدینه بر در کاخی رسید
بانگ های و هوی میخواران شنید

بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی
بانگ ساقی بانگ نوشانوش می

بانگ مینا بلبله در بلبله
جوش صهبا قلقله در قلقله

حلقه بر در زد که در این حلقه کیست
خادمی زان حلقه بر در شد که کیست

گفت

گفت زان کیست این غفلت سرای
گفت خادم آن بشر است این سرای

گفت آزاد است این یا بنده است
فانی است او یا که خود پاینده است

گفت آزاد است خواجه محتشم
صاحب خیل و خداوند حشم

گفت آری بشر حافی بنده نیست
گر چنین کردار بد شرمنده نیست

این بگفت و زود از آنجا درگذشت
بشر آگه شد چو از آن سرگذشت

ناله از نی گریه از مینا گرفت
خون دل از ساغر صهبا گرفت

آتشی از شمع افتادش بجان
از میان جمع بیرون شد دوان

دردمندی از پس و درمان به پیش
تشنه کامی از پی و عمان به پیش

تشنه کامان تشنه آبند و آب
تشنه کامان تشنه آن مستطاب

تشنگی را نیز از آبست و بس
تشنگان را آب جذابست و بس

جذب مقناطیس آهن را کشان
تو در آهن میل بینی نه در آن

جنبش آهن اگر از خویش بود / کم نمی‌گشتی چو آهن پیش بود
جذب مقناطیس افزون چون شود / جنبش آهن همین افزون شود
چیست عاشق تا که خیزد میل از آن / جذب معشوقست میل عاشقان
میل در تو عین جذب او بود / ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را جنبشی از خویش نیست / از دو سو یک میل باشد بیش نیست
گاه جذب و گاه عشقش نام شد / گاه آغاز و گهی انجام شد
بشر پویان تا کجا یابد نشان / زان بشیر و زان نذیر مهربان
تیره روزی هر طرف پویان گذشت / تا بخورشید سپهر جان گذشت
تشنه کامی غوطه در عمان گرفت / پاک گشت و جا بر پاکان گرفت
تا بکی ای خواجه غافل زیستن / با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آینه دل از هوس / تا تو در وی عکس حق بینی و بس

ورنه جز باطل نبینی با ضمیر / نه بشیرت سود بخشد نه نذیر
بشر حافی را دل ار صافی نبود / کی یکی گفتارش از خود می‌بود
تو بگو کان گفت دیگر است / از امامی یا که از پیغمبر است
در دل و جان ابوجهل عنود / هیچ سود از گفت احمد نبود
پاک باید کرد دل را از لجاج / تا بیفتد حاجتی با احتیاج
عارفان و عالمان رهنما / واقف شرعند و آیین خدا
خلق را در هر زمانی رهبرند / حجت حق نایب پیغمبرند
گفت ایشان گفته پیغمبر است / گر پذیری جانب حق رهبر است
گفت ایشان جمله نغز و دلپذیر / لیک نپذیرد دل باطل پذیر
هر دلی کو طالب نور رهست / گرچه ما گفتیم جنبش از خداست
لیک هر دل قابل این جذب نیست / کار مقناطیس جذب آهنی است

کاه را از جذب آهن فرقهاست | این ز مقناطیس آن از کهرباست
این یکی جذبی که شیطانی بود | وان دیگر جذبی که رحمانی بود
تو مجو از جنس شیطان طبع خو | ور بجویی جذب رحمانی مجو
کوکب شه تا ابد پاینده باد | موکبش را فتح و نصرت بنده باد
گرد جیشش سرمه دیدار فتح | خون خصمش غازه رخسار فتح
باز رایات ظفر پرچم کشاست | باز رایات سعادت رهنماست
باز رایات ظفر دارد اشر | تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر
ای دل خون گشته با نفس دغل | رزم تا کی با فنون و حیل
آشتی بگذار ساز جنگ کن | عقل با فرهنگ را سرهنگ کن
مقدمه از فوج توبه برگزین | ساقه با خیل توکل کن قرین
قلب را از صبر ده فوجی سترا | دو جناح از خیل تسلیم و رضا

تیغ

تیغ عشق آنگاه برکش از میان | پس برانگیز اشهب ذکر از مقام

نفس را چون خصم شاهنشاه بین
قصه هستی وی کوتاه کن

فتنه از ملک شهنشه دور شد | بود هر جا دشمنی مقهور شد
آخر این دل نیز آن شاه ماست | تا بکی مقهور نفس فتنه زاست
الحذر تا کی بباید زیستن | که اسیر نفس و گه مقهور تن
قاصد جانی و مقصود دلی | خالق جان و دل از آب و گلی
چیست جان مرغی و کویت گلشنی | چیست از تن دل بسویت روزنی
مرگ کو تا رخنه در روزن کند | از بن این دیوار غم را بر کند
این نه مرگ من بود مرگ تن است | تن قفس جان مرغ جانان گلشن است
من قفس را جا بجایش دیده ام | بر قفس صد گونه روزن دیده ام

گوش بر آواز مرغان چمن | شاخ گل بنگر ببین سرو سمن
که ازین رخنه که از آن نور نم | منتظر تا کی قفس را بشکنم
مرگ تن در مین حیات جان شود | مشکلات من ز مرگ آسان شود
مرگ تن سهل است جان پاینده باد | ور شود جان نیز جانان زنده باد
من ز مرگ اندیشم ای بس ابلهی | شرح این قصه که گوید آگهی
هر که از خاصیتی ممتاز نشد | با تفرد جبت وی انباز شد
فخر میجوید از آن بر دیگری | که در این معنی ازم برتری
امتیاز آن است کافزا او بشر | فخر میجوید از آن بر یکدگر
ور نه در وصفی که باشد مشترک | کس بنید اند سخن اینچند لک
خواجه با این کبر یا و ما و من | از چه داند امتیاز خویشتن
هر که نام آدمی بر خود گذاشت | از دگر حیوانش باید فرق داشت

چشم و گوش و پا و دست و خورد و خفت | دوری از بیگانه نزدیکی بجفت
این نه فخری کادمی را در خور است | زانکه در حیوان از او افزون تر است
از فضول حیله حیوان کاشتن | جامه خود در ابدان آراستن
کاین سمور است آن خز است آن قاقم است | یا که این ابریشم و آن ابریشم است
عاریت از فضله حیوان بود | پس بحیوانت چه فضل از آن بود
غله در انبار و ابنانت بود | باز انبار می موران بود
سیم و زر داری نهان در خاک و گل | موش زد دزدی و کوه سنگدل
تو شوی عریان که از خود رسته‌ام | دل بترک این علایق بسته‌ام
گر منت از ترک جامه فخر جوست | جامه افکندی تو مار افکنده پوست
گر به نیرومندی توانائی خویش | فخر جوئی پیل دارد از تو بیش
ور ترا لافی ز ضعف لاغری است | پشه را بر تو ازین ره برتری است

حرص خنزیر از تو افزون بیشکی   در قناعت میکنی همچون سکی
حلم داری خر ز تو احلم بود   در غضب آری پلنک اقدم بود
حلیه و تزویر جوئی روبهی   راستی و صدق کاو ابلهی
جای در ویرانه بومی و غراب   ور در آبادی ذبابی و کلاب
نطق اکر کوئی که خاص ادمیست   باز کو تا خود مراد از نطق چیست
کر تکلم بود تعبیرش مراد   شرح کردن از ضمیر و از فواد
این نباشد خاصه نوع بشر   بلکه هر نوعند با نطقی دکر
باورت از من نباشد رو بباغ   تا ببینی زاغ را همراز زاغ
ور نه نطق ادراک کلی شد غرض   جنس نوع و فصل و جوهر با عرض
نیست ادراکی ترا بیرون حس   مبداء ادراک تو حس بود و بس
منتزع کلی شد از جزوی نخست   آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسی کالت ادراک ماست   ور دکر حیوان نه افزون شد نه کاست
انچه پیدا در تو دروی هم عیان   خود چه دانی تا چه دارد در نهان
هم اثر آمد موثر را دلیل   هم سبب آمد مسبب را کفیل
از قیاس انیست در حیوان اثر   ار چه باشد جلب خیر و سلب شر
حس چه شد ادراک کلی را سبب   نبود این نسبت بحیوانی عجب

بر شه نحل و سیاساتش نکر
از سیاسات از قیاسش نکر

خواجه بود است اثر پیشیکان   با زنانش میل و با بوزینکان
بانوی در خانه یک بوزینه داشت   روزی از خانه قدم بیرون کذاشت
یک سبوی ماست بود اندر قضا   وان کنیزک خفته در کنج سرا
دید بوزینه چه خالی خانه را   هم سبو پر دید هم پیمانه را

نرم نرمک میخ خود بر کند زود   با سبو پوست پس خر رد آنچه بود
پس ز بیم خواجه بکری در گرفت   اندکی زانها است بر کف برگرفت
با هزاران پوزنش آمد پیش بز   اید ریغ از پوزه و از ریش بز
پنج بز بر کند و بندش بر گسست   پس بجای خویشتن محکم نشست
نیم خفته آن کنیزک نیم چشم   می بدیدش خنده بود و جای خشم
تا که از در با هزاران کر و ساز   باز آمد خواجه بوزینه باز
دید اسپیدی سبو در پوز بز   شد جهان بر وی چو چون روز بز
هرکجا در خانه چوب و سنگ بود   خواجه را زان سو همی آهنگ بود
بز ز پیش او ز پس هر سو دوان   گاه افتان گاه خیزان کی دوان
فارغ آن بوزینه از کش مکش   در کنار میخ خود بنشسته خوش
گاه میخندید و که میداد تیز   نه برش بز بر برش خواجه نیز

آن

آن کنیزک همچنان تا دیرگاه   گه گشاده دیده گه بسته نگاه
این مثل در تست آگه شو ز راز   ای تو هم بز باز و هم بوزینه باز
کار فرما در تو نفس سرکش است   تو همی گویی که کار دانش است
این سخن را گرچه شرحی در خورست   لیک در مقصد سخن اولی ترست
پس قیاس از فکرت بوزینه خواست   تا سبوی خواجه شد خالی ز ماست
نطق اگر این است اگر آن نطق   مشترک در جنس حیوانست نطق
چون حدیثی گفت آمد از قیاس   در نیاز عقل بر فعل حواس
به که هم زین بیهده سر در کشیم   لیک آهنگی ازین خوشتر کشیم
عاریت کردستم از آگه دلان   من زبان تو نیز دو گوش شان
تا کنی فهم این حدیث نغز را   پوست بگذاری و گیری مغز را
گوش تا سودی ازین سودا بری   کی گهر بی غوص ازین دریا بری

گفته آمد اندکی زین بیشتر / که بود حس مبدء درک بشر

نفس را جز ذات خود گر مدرکیست / مبدء ادراک آن حس پیشکی است

وانچه بیرون است از حس ذات تست / وهم غفلت نیز در وی ره نجست

نفس بی آلت کند ادراک نفس / حس کجا و درک ذات پاک نفس

وانچه با آلت شود معلوم تو / هست معقول تو یا موهوم تو

لاجرم نفست محیط وی شود / ورنه درخورد تصور کی شود

شاید او محسوس را گوئی که بود / بی وجود حاس در خارج وجود

لیک هر معقول فرع عاقل است / ذات او بی ذات عاقل باطل است

این سخن را گر مسلم داشتی / منتی بر گفت ما بگذاشتی

یکزمان بنشین و با ما راز کن / عقده در رشته دارم باز کن

آنکه را معبود میدانی بگو / جز تو باشد یا تو باشی عین او

گر تو گوئی این حدیثی مغلق است / گر تو هستی فانی و باقی حق است

جز تو گر باشد محاط نفس تست / خود یکی نقش از بساط نقش تست

ای امام رهنمای هشتمین / هم صراط حق و هم نور مبین

ای فروغ هفتم ای نور دوم / انظرونا نقتبس من نورکم

انت قطب القطب قلاب النفوس / انت نور النور یا شمس الشموس

تو سراپا عدلی و نوری تمام / من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام

ظلمتی را رو بسوی نور چون / صبح پایان و شب دیجور چون

از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا / تا رود ظلمت نماید جز ضیا

چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم / هم تو بودی و تو خواهی بود هم

من گرفتم رو نهادم سوی تو / با کدامین روی بینم روی تو

سینه من درخور مهر تو نیست / دیده من لایق چهر تو نیست
نه سری دارم سزای درگهت / نه رخی شایسته خاک رهت
روی من شایسته آن خاک نیست / درخور آن خاک این ناپاک نیست
برسرم از لطف اگر آری گذر / افکنی از مهر اگر سویم نظر
اولی دستی ببایید دادنت / تا توانم زان بگیرم دامنت
پس دلی سوزان و چشمی غرق خون / طاقتی اندک غمی از حد فزون
پس زبانی کاشف هر گونه راز / پس بیانی سر به سر عجز و نیاز
زان سپس گوشی به تقبیل و قال من / جای رحم است آن زمان بر حال من

این تنم کان سان حجل از خاک طوس
می برندم ای دریغ و ای فسوس

پیچو دود درمانده و سرگشته‌ام / خشک لب از ظرف جو برگشته‌ام

هر کسی از فیض جو کامی گرفت / بر مراد کام خود جامی گرفت
درخور جامی نیامد کام من / لایق تشنگی نشد هم جام من
شرح اوصاف گلم رهزن شده / لیک تب چشم در گلشن شده
بازگشته از گلستان خار روز / خود چه باید اعمی از گل غیر خار
گشته یوسف را خریدار از کلاف / رانده با رخش اسب چوبین در مصاف
گیتیم من راهرو بی راحله / گیتیم من واپسی از قافله
بنده‌ام در کار خود درمانده / از در صاحب بخواری رانده
بنده بی شرم و گستاخ و جسور / با که آوخ با خداوندی غیور
مستمندی خسته و مسکین غریب / از صلای عام سلطان بی‌نصیب
یاد دارم من که روزی چند کس / راه بازاری گرفتند از هوس
آن یکی نان در جیب خود مهره داشت / این فلوسی چند اندر کیسه داشت

بود سیمی اندک آن یک را بجیب / لیک نغش بود و بی هر گونه عیب
وان دگر نا داشته جیب و بغل / با زری مغشوش و با سیمی دغل
هم بکف زان نقد مشتی بیحساب / که منم در سیم و زر صاحب نصاب
جمله با هم سوی بازار آمدند / جنس قوتی را خریدار آمدند
آنکه سیمی اندک اندر جیب داشت / سر بدر دکان خبازی گذاشت
یافت نانی نغز و هم چه خورش / که بشاید زان تنش را پرورش
وانکه را خرمهره بودی با فلوس / هم بدست افتاد و مقداری سبوس
وان دگر مغرور سیم و زر شده / جانب دکان حلواگر شده
ریخت مشتی پر ز نقد کم عیار / که ازین حلوا از آن حلوا بیار
مرد حلوائی نظر کردش بزر / گفت ای جان پدر حلوا مخر
اشکلم بگذار و این زر بازگیر / شحنه را هم آگه از این زر گیر

زر بگیر و زود سوی خانه شو / در ببند و آن سوی کاشانه شو
کس بزرق از این دکان حلوا نخورد / کس با فسون سود ازین کالا نبرد
روح پاک است ای دغل این شهد نوش / کی ستاند قلب تو حلوا فروش
این دغل اینک منم کاینک دوان / سوی خانه می شتابم زان دکان
این حریفان گشته سیر از نان خویش / من بجای نان همی از جان خویش
کاش زود آگه شود شحنه ز راز / نقد قلب من زمین گیرد نباز
کمبی زین پس گر گیرم بپیش / رایج بازار سیم نقد خویش
سکسک اندر کار و در گفتار چست / چابک اندر گفت و در کردار سست
اسب تازی در سخن وندر عمل / همچو خر افتاده حیران در وحل
کشور جان مرا سلطان توئی / نه همین سلطان تو لی خود جان تی
ساختی دل را در آن کشور امیر / عقل و فکر آن یک دبیر و آن وزیر

امتحان را گر امیری چون کند | آن وزیری آن دبیری چون کند
در کمین بگذاشتی خیل هوس | ره گشادی سوی دل از پیش و پس
ناگهان بیرون شد آن خیل از کمین | نه اثر بگذاشت از آن نه از این
جانشین آن امیر اماره شد | شد هوا خیره خرد بیچاره شد
ابلهی بر صدر دانش گزید | دست غفلت فکرت نامه درید
گر نه عون تو شود شان دستگیر | تا ابد مانند مسکین و اسیر
ای خداوند دل سلطان جان | این اسیران هوس را وارهان
بس دلیر است این هوس اندر مصاف | لشکری از قاف دارد تا بقاف
پیل در میدانش سپه از پیلها | از خیالش خیلها در خیلها
هر دو عالم گوشه از گاه اوست | شادی غم توشه از راه اوست
در وی افسون وز تکبیر دیو یاغی | پهلوانی باید و خصم افکنی

قهرمانی پردلی چون غازه‌ای | تا که سازد در مصافش چاره‌ای
آزمودم عقل را در کار نفس | نیست در وی طاقت پیکار نفس
در مصاف این دغل مردی قویست | در علاج این مرض دردی قویست
مرد را دردی بباید درد کو | درد را مردی بباید مرد کو
گردها دیدیم در وی مرد نه | مردها دیدیم و در وی درد نه
عقل گرد این ره و مرد است عشق | عشق هم مرد است و هم مرد است عشق

عقل و دل را کی رهاند از هوس
مرد میدان هوس عشق است و بس

سوی طور آمد مگر روزی کلیم | خفته در ره بود مسکین و سقیم
ضعفش افکنده ز پا در رهگذار | بسترش از خاک و بالینش ز خار
چون کلیم الله را در راه دید | ناله جان سوز از دل برکشید

کای کلیم حق چو سوی شیش بگذری / هیچ افتد که زمن یاد آوری
بازگوئی که در این ره یک غریب / از خود و از هر دو عالم بی نصیب
ناتوان و خسته و بیمار بود / بی کس و بی مونس و بی یار بود
ای تو پیغام آور رب جلیل / هم پیامی بر از این عبد ذلیل
چون کلیم الله سوی میقات شد / گاه عرضه دادن حاجات شد
گفت بیمار غریبی بی کسی / نه پرستاری به سر نه مونسی
بر سر این ره بخواری خفته است / خود تو آگاهی هر آنچه او گفته است
با تو ای دانای سر هر سری / من چه گویم زانکه تو داناتری
نه تو داناتر که جز دانا تو نیست / ناتوانها و توانا جز تو نیست
بلکه ما دانا و دانائی توئی / ناتوانانیم توانائی توئی
در جواب از پیشگاه کبریا / با عتاب آمد بموسی این ندا

هان بگو بیمار و بی یار و غریب / آنکه را من هم طبیبم هم حبیب
کی غریب است آنکه در کوی منست / مسکن و ماوای او سوی منست
هم حبیب بیکسانم هم رقیب / هم دوای بی طبیبان هم طبیب
هرکه بی یار است او یار منست / وانکه او گل خواهد او خار منست
یار او باشم که او یاریش نیست / با بد و نیک جهان کاریش نیست
دوست با من در همه آفاق اوست / که نه دشمن دارد و کس را نه دوست
موسی آمد باز گفتش ای حکیم / باز گو گر ما چه گفتی ای کلیم
باز گو کانجا چه گفتند جواب / بر سر لطفند با ما یا عتاب
هرچه را بشنید با وی باز گفت / تا بانجام سخن از آغاز گفت
یک بیک میگفت و یکیک می‌شنود / اندک اندک قوت جان می‌فزود
سر بسر چون آگهی از راز یافت / مرغ جانش قوت پرواز یافت

جان ز کاخ تن شهر جان گرفت　　شهر جان چه ملکت جانان گرفت
جان که با تن زیست مغلوب تن است　　ورنه کی طاوس شاد از گلخن است
روز و شب از اینجهان تن را مدد　　وز طعامی وز شرابی میرسد
جان چه طاوسی در این گلخن غریب　　از غذاهای گلستان بی نصیب
قوت این کم وزان افزون شود　　کی تواند جان ز تن بیرون شود
قوت قوت تن است از آب و نان　　نان جان علم است و آتش عشق دان
با عمل نه نان بدست آید نه آب　　بی عمل مستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد علم و ذکر آرد عمل　　غافل کاهل نباشد جز دغل
این سخن بگذار و زین ره باز گرد　　باز کرد قصه آغاز کرد
زان غریب راه طور و مردنش　　جان از این گلخن بگلشن بردنش
جان موسی گشت با حیرت قرین　　تا برسم خویش سازندش دفین

بازگشت و قوم را آگاه کرد　　چند تن بگزید و عزم راه کرد
تا بجائی شد که ویرا دیده بود　　یافت کمتر هر چه بر جستن فزود
قوم با موسی بهر جانب دوان　　تا مگر جویند از آن جائی نشان
این یکی میگفت گرگش خورده است　　وان دگر میگفت شیرش برده است
عقل حیران زان حیات و زان ممات　　عشق خندان بود از آن ترهات
حیرت موسی فزون تر هر زمان　　جانب وادی ایمن شد روان
کای خدای من از این کارم شگفت　　دست حیرت دامن جانها گرفت
آشکارا ساز این راز نهان　　جمله را از بند حیران وا رهان
پس خطاب آمد بموسی کای کلیم　　داشت نزد ما وطن او از قدیم
وقت آن شد کاین غریب ممتحن　　رخت از غربت برد سوی وطن
هم زمین جویای او بد هم فلک　　هم شجر هم وحش و هم طیر و ملک

هم نعیمش طالب آمد هم جحیم / هم ز کوثر حارب او هم از جحیم
نه فلک در خورد حملش نه زمین / نه ملک با وی روا بودی قرین
طالب ما بود و هم مطلوب ما / هم حبیب ما و هم محبوب ما
باز داریمش مکان در کوی خود / ساختیمش مسکنی خوش سوی خود
نیست از اعجاز حق پس این شگفت / گر تن عاشق خواص جان گرفت
عاشقان را تن اسیر جان شده / جان اسیر جذبه بجانان شده
نه چه جان ما که از سحر هوس / خاصیت از خوی تن بگرفت و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم / گر چه طاوسیم شادان گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک / ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکان را تو در این خاکدان / فارغ از آلایش اینجا کدان
در مکانند و مکانشان لامکان / در زمینند و زمینشان آسمان

پیدلان

پیدلان با دلبران پیوسته‌اند / تن بجان و جان بجانان بسته‌اند
عاشقان در تن خواص جان نهند / کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و با جان چکار / عشق را با کفر و با ایمان چکار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت / عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق / وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله ارباب نعیم / سوزد از یک رشحه اطباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق / کوثر و غساق در یک جام عشق
دنیی و عقبی براه او دو گام / کافر و مومن به بزم او دو جام
من چگویم عشق را شرح و بیان / کانچه گویم عشق افزون است از آن
وقت شد ای عشق کز روی کرم / سوی ما بگذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم فرخنده پی / تا بکی از ما نپرسی تا بکی

ای تو هم موسی و هم سینا و طور | هم انا اللهی و هم نخلی و نور
ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام | خود تو بودی هم کلیم و هم کلام
خسته دارد در این وادی مقام | ای کلیم الله من بین ره خرام
تا به پهنی پای تا سر خستگی | تا توانی پهنی و اشکستگی
هم بتن بیمار و هم از دل علیل | هم بدل بی یار و هم از جان خلیل
مانده دور از یار و مهجور از دیار | در غریبی ناتوانی خار و زار
سوی خود هم بر از خود پیام | من چگویم چون تو میدانی تمام
بندگی سرمایه آزادگی است | شرط اندر بندگی افتادگی است
تا بدانی راه و رسم بندگان | ادبنی میشون مرحار انجوان
وز مرح و زکبر بیزاری طلب | گر عزیزی بایدت خواری طلب
داند آنکو در خور این فی لذتست | انما العزة کدا مین عزت است

بندگان خواجه جان جهان | خواجه چرخند امیر اختران
لیک با یاران شفیقند و سلیم | هم عطوف و هم رئوف و هم رحیم
کر مر ایشان راز نادان کلام | با عتاب آمد بهی قالوا سلام
روز اگر در جمع یاران قاعدند | شب همه شب ساجدند و قایمند
نیست از خوف جحیم آرامشان | ربنا اصرف ذکر صبح و شامشان
روز با خلقند در نظم معاش | شب نه ذکر خالق اندر انتعاش
نه حدیث ما در این روز و شب است | کاین سخن بس معجب و مستبعد است
روز را تعبیر ظاهر کرده ایم | نام باطن را ز شب آورده ایم
بندگان در بندگی مستغرقند | ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
بر فقیران هم کریم و هم جواد | لیک در انفاق دارند اقتصاد
جود اگرچه عادت رحمانی است | صرف و تبذیر اتی شیطانی است

بندگان آنان که نگذارند اثر | با خدا در دل ز معبودی دگر
از خود و از عزم خود ببریده اند | پس خدا بر خویشتن بگزیده اند
با خدا خوانند خود و آنکه کافر است | کین مع الله الها آخر است
جز ز حق نبود چه در آنان اثر | جز بحق نارند در کاری نظر
نه غضب آورده بر نفسی شکست | نه ز شهوت بر زنا بگشوده دست
ور بشهوه لهوشان نبود هیام | ور بلغو افتند گذر مرد کرام
محترز از لهو و از بیهوده‌ای | دیده دریاد خدا آسوده‌ای
ذکر آیات خدای مهربان | کی گذارد و شان چه کوران و کران
نه همین خواهند خود در استکار | ور دعا خواهند از پروردگار
طاعت از ازواج ذریات خویش | خلق را هم پیرو طاعات خویش
هب لنا گویان از آنند و از این | **ربنا اجعلنا اماما المتقین**

شب

شب نگردد روشن از نام چراغ | نام فروردین نیارد گل بباغ
عشق را رسمی نباید اسم سوز | چشمی آب آورد دلی آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده ام | از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش میگویم که من عاشق نیم | ور بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب | ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد سر نه پی | تا بپویش راه جوید مقبلی
ای دریغا من ندانم کوی او | تا توانم ره سپارم سوی او
خانه پنهان کرده منزل ناپدید | زان سوی ظلمات ناوائی گزید
کرده ظلمات ثلث آرام گذر | سوی عشق آنگاه کردم راهبر
کاروان در ظلمت شب در روان | محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گاه پس | ساربان بی شمع و اشتر بی جرس

عشق میگوید که ای آگنده گوش / ز نبر و دود من جهان اندر خروش

از فر و غم هر دو عالم روشن است / برقیم اندر خرمن مرد و زن است

عالم و آدم ز سوزم در گرفت / آتشم در جمله خشک و تر گرفت

خامه من رنگ آمیز گل است / زخمه من نغمه ساز بلبل است

از خم من صبغة الله رنگ یافت / مار بیت از دامن من سنگ یافت

جیب شب هر صبح از من چاک شد / جسم پاک از من بعرش پاک شد

سر بنه تا پا نهی در کوی من
چشم بگشا و ببین در روی من

باز این دیوانه بگسسته است بند / فاش میگوید به آواز بلند

در همه عالم نبینم غیر دوست / نیست عالم چیست عالم گر نه اوست

کافر است این عاشق شوریده حال / ای مسلمانان کافر کش تعال

اقتلونی کیف ما شاء الحبیب / واطرحونی این ما جاء الحبیب

عشق اگر کفر است بی شک کافرم / گر کشی کافر بکش من حاضرم

طایری را از قفس آزاد کن / خاطر غمدیده ام را شاد کن

مرغ دامی را سوی بستان فرست / تشنه کامی را سوی عمان فرست

من نمیگویم که عاشق کافر است / عاشقی از کافری افسونتر است

کافرم ترسم اگر از کشتنم / بنده شاهم نه در بند تنم

این تن خاکی قرین خاک به / دور از این ناپاک جان پاک به

این سرا در خورد ویران کردن است / این قفس شایسته بشکستن است

مرغ را خوشتر چه باشد از چمن / زندگی تن بود زندان من

جان سلیمان است و این دل خاتم است / گر بر او نقشی ز اسم اعظم است

این تن مشئوم آن دیو لعین / کز سلیمان دیو دستی نگین

این حواس ظاهر و باطن همه　　امر وی را گشته فرمان بر همه

مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن
خاتم جم را ستاند ز اهرمن

طلع الصبح فاضت الانوار　　یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت　　شرم دارید تا کی این پندار
می نداند یا ذوی الالباب　　می نه بینید یا اولی الابصار
مانده از راهوان درین وادی　　ز اشک خونین و آه آتش بار
شعلهای نهفته در دل سنگ　　غنچهای شکفته بر سر خار
تا در نکهت بود شتابی کن　　تا توانی برفت ره بسپار
تا که نشکسته شیشه سنگ بجوی　　تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری گزین ز سنگ دلی　　کاید از خاک گل ز سنگ شرار

جیب جان چاک شد ز دست هوس　　آخر ای عشق سر ز جیب بر آر
آخر ای کشت دل گیاه بروی　　آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس یک نفس بشکیب　　آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده در قفا صدائی زن　　بحری گوش بر درائی دار
سست منشین مگر تو لنگ روی　　رهبری چیست مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل یکی　　رهبرت چیست مهر و هشت و چهار
چند بر پرده نقش می فکنی　　دع الاوثان واکشف الاستار
پرده بردار با عیان نگری　　لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندر آن یکسان　　مسجد و دیر و سبحه و زنار
نرخها بینی اندر آن یک رنگ　　عاشق و یار و بیدل و دلدار
زخمه زن مطرب با یک آهنگ　　هم نوا چنگ و بربط و مزمار

بی لب و گوش کرم گفت و شنید — مست بی باده خرم و هشیار

تاجداران کشور معنی — شهریاران عالم اسرار

رهبری کرده سوی شان نظری — کبریائی بری ز استکبار

ملکها چیست اندر آن ملکان — رانده بیگاه و گه ز خود صد بار

تخت خاقان چه کرده ای بالش
تاج قیصر چه تابی از دستار

بزم غیب از شمع دانش چون منور داشتند — پرده داران صفاتش پرده برخود داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل — محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور — رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست — از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه گفتندش محمد گاه گفتندش علی — که بعقل اول تعین او را معبر داشتند

نفس کل کز سایه اش طبع هیولی یافت — مقتبس از نور آن پاکیزه جوهر داشتند

اندر آن نور آنچه از نقصان پستی یافتند — عرش نامیدند و کرسی زان فروتر داشتند

در کف وی دود هیولی از پس یکدا ختن — چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

با زلال عشق پس آنخمه را آمیختند — وانکه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک — پایه خیر البشر برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت ممکن هم از آنکه — از وجوبش کمتر از امکان فراتر داشتند

پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل — نقشها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند

تو نگوئی خیر و شر بی غرضشان آمده — تا نه پنداری که بیموجب سر شر داشتند

فعلشان بر مقتضای غالب آمد در وجود — زان ستمگش خواستند آن این ستمگر داشتند

قوه ها را راه سوی فعل دادند ارنه کی — آنکه را مومن نتستند کافر داشتند

می نپنداری بها را پیش کم نزدیک و دور — در خور خود بالشی زیر تو خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبارات عدد / همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

ور نگویی ز اعتباری کی اثر آید پدید / گوییم این آثار هم او هام مظهر داشتند

چون در آن عالم معنی صورت آید پدید / ز امتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند

از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک / شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند / سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند

نقش بندان عدم در کارگاه حادثات / امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند

گاه تمثالی ز جم گاه از فریدون ساختند / گاه نقشی از ملکشاه و که از سنجر داشتند

نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی او
کار بستند از پی کاری قلم بر داشتند

هوا و باد و هوس بار را طمع خاک و خطر خضرا / در این گلشن ز بینی ها دان که بندد دل گشتنها

مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این اکنون / بپا دارم بسی منت ز خار و بر سر اخگرها

در این

در این سودا اگر سودی بجویی در میسی باشد / چه حاصلها که از رنج آورد زاید آز مینا

نی جانی که بسپاری چه داری باک از بردن / نی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما

گذاری رنج بر یاران بسیاری گنج بر ماران / طمع داری ز هشیاران از این اخبیث از این ابلها

ترا گر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه / ترا از حرص این دانه قیاس از آب و استسقا

چه ره بر سیل بگشادی چه ویرانه چه آبادی / چه دل بر برگ بنهادی چه بر خار و چه بر خارا

نفس را ساز بستن چه پیچانی ای هوس بر بند / قفس را رخنه بر تن چه پیچی با دل خرد بگشا

سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی / در این تاریک شب مشکل که جوید راه بینا

ولی را گر هوس چندی بهر جانب بر انگیزی / روا باشد اگر بندی بیان لذار جان بخشا

که بند و نقش تن از گل پس از تن بر نگارد دل / ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا

ز جود او وجود تو ز بود او نمود تو / هم او رب ودود تو حکیم قادر و بینا

جز او فانی از فانی نشاید گم بماندن / هم او باقی و از باقی نشاید گم شد دانا

بدل سلطان جانت بس مده دل برنج هر کس / نگر بر عارض لاله بنگر ای از دیده والا
ز کثرت توشه برداری که تو چه پیاسای / ز کشور ها گذار آری ولی جز لانهی بر جا
معانی از صور خانی بیغنی از صور دانی / بیا تا چند از فانی تعقبی چنین از دنیا
دگر پیوسته منشینی چه در پیدا چه در پنهان / خلاف دوست نخرامی چه در سرا و چه در ضرا
بسوی شش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد / بکوی شش گر گذر داری چه با شیخ و چه با ترسا
چه از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی / چه دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چه کالا این و دوران چه در مخزن چه در هامون / چه کشتی این از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
چرا مانی ز حق غافل نبینی کز غفلت لطف / ببین در خسرو عادل جهان دار جهان دارا
فروغ سایه یزدان بر اقطاع جهانبانان / نکو خورشید ار پنهان چه بینی سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی شاه که رای او / فروزد بر خرد زانسان که تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذات او دلیل شرک و حدت شد / یکی در مذهب دانان یکی در مشرب دانا

سخن آشفته از دست تو گوش از دود با غفلت / حدیثی بس شگفت است اینکه دریا بحدیث ما
نگر گوش هوس پوشی بگوش این پنج بیهوشی / بی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها
ز رنگ آب و هوا زادیم و راز ماندیم ز نشستی / زبان مرغ صحرا بی نماند صخره صما
زبان از راز پنداران اگر کوته کنی شاید / شبی نغنوده تا آن دم لبی ناسوده تا بن ما
ترا آسوده از فعل طبیعت چیست تا دامان / چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود بنما
تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت / دلی آغشته با شهوت سری گرد آلود سودا
دریغت نامد از آنان که تن پرورده اند از جان / سری با زحمت از سامان ولی در راحت از غوغا
دلا از طعن نادانان چه اندیشی بدانستی / که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا
ترا از بال و پر از خواهی اگر آلایشی نبود / ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا
نگر ای عاطل از اعراض و ذکر ای حاصل از اخلاص / ولی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو ثنای خسرو عادل / گهی از مدح سلطان جو ثنای خالق یکتا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان
یکی اصل و یکی عکس یکی لفظ و یکی معنا

پیداست وحدت از اعیان آیا بری / العکس فی المرایا والنغم فی الصدی

شد مختلف بمخرج اگر نه چه شد که هست / یک صوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا

هستی چه بحر و دل چه یکی کشتی اندر آن / از نفس باد بانش و از عقل ناخدا

عشق است باد و هست از او ره سوی مراد / لیک از صواب گاه گراید سوی خطا

انظر فما رأیت سوی البحر اذ رأیت / موجا بدا و منه مرا فیه ما بدا

گاهی خطا خطاب دهیمش گهی صواب / که ناخداش نام نهیمش گهی خدا

بر روی زلف او نه اثر ماند از نشاط

لا شمس فی الدجیة لا البدر فی الضحی

صبح است و گشادند در دیر مغان را / پیمانه نهادند بکف مغبچگان را

ساقی بده آن رطل گران تا برخ بخت / ریزیم و سر باز نهد بار گران را

و آنگاه بجامی دو دگر پاک بشوییم / از روی دل غمزده گرد دو جهان را

سرمست خرامیم بباغی که در آنجا / بر دامن گل دست ندادند خزان را

گلزار ولای شه لولاک محمد / کز نکهتی آراست زمین را و زمان را

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم / خالی بجز از روی دل و دست و سر جان را

ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را / کانسان که تو دیدیش نبینی دگران را

از جمع دگر بود پریشان دل و چه چند / می برد و ندانسته بزلف تو کمان را

خستند دل و جرم بابروی تو بستند / دادند بدست تو پس از تیر کمان را

چیزیکه بدان شاد توان بود ندیدیم / دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

گر بند دلم بندگی شاه نبودی / بر هم زدمی سلسله کون و مکان را

نور احد است احمد و سرمایه از او / بر بند نشاط از همه جز دوست زبان را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را
گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را

از من آنجاک در دوست خدا را بپذیر
بکجا باز برم این سر بی سامان را

چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند
انکه دردیش نباشد چکند درمان را

دیده بستیم که دل از یاد توآرام نیافت
جز برویت نگشاییم در این بستان را

شاید از طلعت او روز جمالی سازد
آنچه از بخت من آورد شب هجران را

عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان
بالله ار ما نشناسیم ز جان جانان را

دل یکی منزل رب است نه منزلگه ریب
خلوت قدس مخوان بار که شیطان را

انکه در کار نشاطت نظری نیست محب
راز این غمزده دل شده حیران را

حال یعقوب چه دانی تو که بهتر دانند
از نشاطی که بود فاش غم پنهان را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را
هم بجانان نگر تا بشناسی جان را

نیست هستی بجز از هستی همه اوست
خواجه بنهاده بخود بیهده آن بهتان را

هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق
آتش افروز بنجاری نخرد بستان را

ره چه مقصد بود آنجا نبود پایانش
عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را

عشق نیران طلبش مهر دار از باغ نعیم
ورنه آدم نه پسندد بخود این حرمان را

در هوس خانه تن دیر بماندیم کجاست
مرگ تا برکند این لعبگه شیطان را

کشتی از لطمه موجی شکند کوش نشاط
تا شوی بحر و بهم بر شکنی طوفان را

منع دیدن نتوان کرد تماشایی را
گر نه بیند چه بود فایده بینایی را

یار ما شاهد هر جمع بود این عجب است
که بخود ره ندهد عاشق هر جایی را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت
تا چرا شکر نگفتم شب تنهایی را

ساقی امشب می از اندازه فزون بیش مده
تا بشوییم بصبح دفتر دانائی را

نیکنامان در دوست ساهتی ننهند
تا نجوید ره مذهبی شنعت رسوائی را

خواجه زین در بسلامت سر خود گیر و گذارش
که ز سر می ننهد عادت خودرائی را

دل آسوده اگر می طلبی عشق طلب
عاقلان نیک شناسند تن آسائی را

مشکی از اشک بدوش ده دم شب روز
داد عشق تو بمن منصب سقائی را

بگذارید که تا سر بنهم اندر ره دوست
یا بگیرید ز سر این سر سودائی را

دلم از سینه تنگ است که در خانه نشاط
نتوان داشت که مردم صحرائی را ١

سیل گو بگذر ز سر این خانه را
آب آبادی دهد ویرانه را

صوفیان مستند و زاهد بی خبر
خواجه گر سوزد چه غم پروانه را

شعله شمع است کاتش زد بجمع
از که پرسم من ره میخانه را

عشق

عشق نوبت میزند بر بام قصر
گر هوس خالی کند این خانه را

آشنائی حلقه بر در میزند
کیست تا بیرون کند بیگانه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را
فرود آرد کجا تا ساربان ناقه محمل را

بیا امشب ز ذکر روی او شمعی برافروزیم
ز دل و ز یاد در نقش مجمری سازیم محفل را

بصد رنج از خطرها چون گذشتم آید دریغ اکنون
با دل کام این وادی نشان دادند منزل را

نگوید شمع نابینا بود بینا و گر جوید
فروغ وی بود روشن دل لیلی شمع محفل را

چه آگاه است و ما غافل بیا باشیم تا باشد
که از پی سیر و صیاد آگه صید غافل را

بتلخی جان شیرین باید دادن نشاط اکنون
شرابی تلخ خواه از شاه شیرین شمایل را

نام تو کلید بستگیها
یاد تو دوای خستگیها

دل می شکند شکنج زلفت — ای مرهم دل شکستگیها

تاری ز کمند گیسوانت — پیوند بسی گسستگیها

با رشته عقل غم سرشته است — در رشته عشق رستگیها

بگشا گرهی ز زلف و بنگر

بر کار نشاط بستگیها

ای سبا سحر که شد سخره پیمانه ما — بسلامت گذر ای سیل ز ویرانه ما

ما بدیوانگی افسانه شهریم ولی — عاقلان نیز بخوانید ز افسانه ما

ساغری از کف ساقی بگرامیم بدست — ورنه مستی ندهد دست ز پیمانه ما

واعظا با همه غوغای خرد سینه‌ها — نبری صرفه ز یک ناله مستانه ما

سقف این کاخ زر اندود حجاب فلکست — پرتو مهر بجویید ز ویرانه ما

خروت راهبر کوچه غمناکان است — خبری جو ز نشاط از در میخانه ما

صبح شد برخیز و برزن آتش خرگاه را

تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه را

ساقی گلچهره شاهد چون و غایب شمع را — مهر عالمتاب طالع چون و غایب ماه را

آبی از ساغر بزن بر عشق و اخگر بسوز — حاصل این عقل غم فرسای شادی کاه را

خرمی خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی — کاسمان نماند خواطر آگاه را

عقل غیر اندوز در عالم نشان از حق مجو — هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را

دیده ناپاکست تا شوئی و آنگه بنگرا — پرده افلاکست تا سوزی بر افروز را

خود حجاب عکس ماهی چند داری سر بچاه — سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر بر گذشت ای همرهان آگه کنید — هم ملامت کوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذار و نشاط

بو که پیوندی کند این رشته کوتاه را

شمیم باد بهاری بچین زلف سحاب / ببوی طرهٔ ساقی بگیر جام شراب
بس است جلوهٔ این دشمنان دوست نما / بیا که بر فکنیم از جمال دوست نقاب
ز چشم اشک فشانم خیال دوست برفت / فسانه ایست که شخصی همی نهد بر آب
هزار جور شمردم بخود چه پرسی دوش / شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب

چه اوست اول و آخر همه اوست نما
براه عشق تفاوت در نکند راه شناس

حلقه خواهم بگوش ای عشق از زنجیر دوست / افسری آنکه بسر از گوهر شمشیر دوست
زلف خود پرتاب میسازد که تیر سینه گیر / بر نتابد بر دل دیوانه ام زنجیر دوست
عقل در گنجینه سر لوحی از تدبیر یار / عشق در آیینه جان عکسی از تقدیر دوست
شمع جان افروز خواهد کلبه تاریک ما / عشق عالم سوز خواهد حسن عالمگیر دوست
وادی عشقست چندانکه عجب باشد نشاط / بسته فتراک دشمن بهتر از نخجیر دوست

درد ما را نوبت بهبودی هست
وین غم ما آیت خوشنودیست

بازگشتم ز سودای جهان / سود ما بر کف یکی بیهودیست
در فراق چیست دانی حال دل / با همان حالت که با ما بودیست

با غم او خوش بود وقت نشاط
کو نداند کس که این خوشنودیست

فرخنده پیکری که سر اندر هوای تست / فرخنده تر سریست که در خاکپای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور / غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
امروز اگر بیاد درود در رهت چه باک / فردا که سر ز خاک برآید بپای تست
گر خدمتی ز تو ما را نعمتی است / کاری نکرده بنده که گوید برای تست
ما را بقدر خویش خطائیست لاجرم / چندانکه بیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده ایم گنه کرده ایم اگر | بر جرم ما ببینی و بخشی سزای تست
آهسته تر میرو ای میر کاروان | ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست
من خسته دل شکسته نظر بر لب خموش | ای عشق کارها همه بر مدعای تست

هر کس نشاط رشک ندارد براحتی
الا بر آن کسی که بغم مبتلای تست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست | بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود انبیا | جز در میان آتش و کام نهنگ نیست
طفلان هنوز بیخبر از جنون ما | با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
با بندگان چه جای عتابست و خشم و کین | از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست
دارد برفتن از سر بالین ما شتاب | اینجان بر لب آمده جای درنگ نیست
دل تنگ نیست کس اگرش دوست در دلست | در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شاه آنکه بدوران او نشاط
گر ناله بگوش رسد غیر چنگ نیست

بهر جا بنگرم بالا گری نیست | نبینم در دو عالم غیر یکی هست
درون خانه بیرون در اوست | هم او خود حلقه بر در زد هم او بست
ز تنگ شاخیم اگر شیرین اگر تلخ | ز یک نخلیم اگر هشیار اگر مست
بپایم شاخ گلبن بشته دایم | برا هم موج دریا حلقه بست
توانائی مرا بارست بر دوش | ز بر دستی مرا بند است بر دست
پر و بالست دام من خوش اندام | که از قیدش بپرواز توان جست
نباشد بنده کازادیش توان کرد | نباشد خواجه کز قیدش توان جست
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند | نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط از دیده نتوانی بخورشید | ببین در سایه کان با نور پیوست

جهانرا ایمنی از فتحعلی شه
که ایمن باد دولتش تا جهان هست

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر ازوست
نه همین سر که دل و جان جهانی همه ازوست

گر گل افشاند اگر سنگ زند چون گردد
مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر ازوست

گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند
ناخدا میست که هم کشتی و هم صرصر ازوست

سر و جان داریم بشاه همچو شمع بسر
آنچه پروانه دل سوخته را در پر ازوست

از من آید بدعاگو خیل گنهکار ازوست
غم نداریم که گر جرم زما آید ازوست

چه نویسیم که سزاوار ثنایش باشد
معنی لفظ و مداد و قلم و دفتر ازوست

دولت شاه جهان باد فزاینده بشان
کاین فر و غنی است که بر خلق خدا یکسر ازوست

بستیم ز دعا لب که دعایی بهوسی نیست
ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست

خاری طلبد عشق که در آتش سوزان
صد برگ گل تازه چه خشکیده خسی نیست

دیوانه در این شهر که بی سلسله دیده است
جز من که بگیسوی تو ام دسترسی نیست

رهبر سوی آن ناله دل سوختگان نیست
دل در ره این بادیه گم از جرسی نیست

ظلمت ببر درخت چه خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بر بند و بظلمتکده فقر درآی
تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت
نمی از مشرب ما لختی از گلشن ماست

چه اثر بود در این دشت که پر رحمت گشت
یکجهان ریزه خور خوشه از خرمن ماست

سر مجد و معالی آفاق نیارم فرود
زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

همه بگذار که با این همه اینک در شهر
کودکی باز بمژگان سیه رهزن ماست

هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند	زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست نداند کس اگر طالب اوست	خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

گفتمش هیچ اثری بود در این ره ز نشاط
گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

بر آستان نشین گر بجانه راهی نیست	کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد	بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست
بهر گناه هم صد عذر اگر بود شاید	مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر	خجل ز خاک برآئی گرت گناهی نیست
سراغ مشرق و مغرب بپرس در ره عشق	که هر طرف که رسی جز بدوست راهی نیست

وصال دوست طمع داری ای نشاط ز دو
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

کشور دل ز جهانی دیگر است	این زمین را آسمانی دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام	طایر ما ز آشیانی دیگر است
ای فلک از بخت ما برگیر رخت	کوکب ما ز آسمانی دیگر است
ما در این ره ایمنیم از راهزن	نقد ما با کاروانی دیگر است
با تو خاموشم ولی با یاد دوست	هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم یار را	هر زمان از عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون یا که من	اینکه می بینم جهانی دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زبان	بر زبانش داستانی دیگر است
من ندانم ره بجائی برده است	یا که بازم امتحانی دیگر است
ما بجانان زنده و جانان بجان	هر تنی در وی روانی دیگر است
مردن ما از تن یاران بجان	هر بهاری را خزانی دیگر است

میزنی از عاشقی لاف و نشاط
عشق یار از نشانی دیگر است

سرتاسر عالم بتن امروز سری نیست
گر خاک در شاه جهانش اثری نیست

حیرت زده و میدید بجان امن و سکینت
پنداشتم از زلف من آشفته‌تری نیست

هر سو که کهی روی سر از خویش برآید
تا نگذری از خویش بتشویش گذری نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است
گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست

بر من بتجارت نکند شیخ دو دانه
کامروز بمیخانه چه من معتبری نیست

عیبم مکن ار نخواهد به هوائی و هوسی
من دل خوش از آنم که جز آنم هنری نیست

امروز نشاط اینقدر افسرده چرایی
بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

این چه دشت است که سرتاسر آن گردی نیست
که بر او دیده خونین و رخ زردی نیست

خرم آنکس که برویش ز رهت گردی نیست
وانکه بر دل ز تو از هیچ رهش گردی نیست

عقل و عشقش نفس در پی یکی نکنند
این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست

پا بدامن کش و از جان جهان گرد برآ
دوست جویان را حاجب بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی در طلب درد نشاط
درد هم مرد همی بطلبد مردی نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست
وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من
یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست

غم ز شادی که بیک لحظه دگرگون گردد
چه غم ار باشد و در آنکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
آزمودیم در این ده کسی محرم نیست

حاصل هر دو جهان را بهم اندوخت نشاط
پر پیمانه بهیچ ار نستاند غم نیست

نه همین در کاخ دل با چشم جان می‌بینمت
در جهان با چشم ظاهر هم عیان می‌بینمت

دوست میگفتم ترا از دل چه نیکو دیدمت
دشمن دل بودی اکنون خصم جان می‌بینمت

تو کجا و مهر و کین من ازین سوی عشق
گه بجود نامهربان گه مهربان می‌بینمت

با قد چوگان صفت تا بیدل اسیر آیمت
همچو گوئی در بساط کودکان می‌بینمت

صد نشاط آرند از یک جرعه می رندان نشاط
سر گران منشین گر این پس بیکان می‌بینمت

غم بجائی نکند رخت که غمخواری هست
ای خوش آنجا که نه یار رخی پرستاری هست

هر کرا یار دگر نیست خدا یار وی است
هر که کارش بسخن نیست بدو کاری هست

آنکه اندیشه گلزار گلش در سر نیست
هیچ توان یافت که در پای دلش خاری هست

نخرد خواجه ما گر که بهیچش بیند
بنده را که جز این خواجه خریداری هست

رفت روزت به بیکاری و غفلت دریاب
تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط
ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد ار ره ندهد خانه خماری هست
وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش بی‌سببی نیست از این ره که طبیب
گذر در سر آن کوچه که بیماری هست

ای رفیقان بسلامت ز منزل گذرید
که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست

غم گرفته است فرو مجلس میخواران را
مگر امروز در این میکده هشیاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

فصل گل است و موسم ایوان و گاه نیست
جز صحن باغ درخور اورنگ شاه نیست

نرگس گواه من که نباشد ببوستان
چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست

مژگان شاه گرچه دلیرند و فتنه‌سوز
دل در امان ز فتنه چشم سیاه نیست

حاضر ستاده آن صف مژگان ترکان من
حاجب بعرض لشکر و سان سپاه منست

جنس غمت بنقد دو عالم خریده ام
در ما اثر ز گردش خورشید و ماه منست

تا با خودی چه لاف ز طاعت زنی نشاط
جرم این وجود تست که جزو گناه منست

چه شتابی از پی من تو که رنجه شد سمندت
نه من آمدم در این دشت که او فتم به بندت

تو بگو پسندی و من چکنم که تا پسندت
نشوم بگو نگردم من و لایق کمندت

تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم
من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت

دل زاهدان تو آنی ببری از آن بر آنی
که نبود صید غافل ز تو در خور کمندت

تو که خسروی کریمی ز من گدا چه خواهی
من و دست کوته من تو و همت بلندت

دگرای دل او فتادی ببساط لعب طفلان
که بلطف می ستانند و بقهر می دهندت

تو چه غم فراز نشاطی و چه بهنر علامی
که بهیچ می فروشیم و ز ما نمی خرندت

تا بجائیکه برو راه بدامان منست
ور مرادست تهی هست گریبان منست

آنکه سر بر سر من مینگذارد امروز
در همه شهر کسی هست که سامان منست

آنکه دل برد ز من از نگه گوشه چشم
زیر لب خنده‌اش از گریه پنهان منست

گفتم آن چیست که با صد گره آشفته تر است
گفت آن کاکل تو و زلف پریشان منست

گفتم آن چیست که در پرده دلی برده درون
گفت آن مهر تو و روی فروزان منست

چند گوئی که ز رخسار نکو دوری کن
ناصحا دل ز من آن برد که در جان منست

خبر این است که از وی خبری شیخ افتی
ورنه آغاز من آن بود که پایان منست

دیده ام منظر عام است جدا از تو ولی
دل تهی از تو نماند که شبستان منست

رحمت حق نه کم از طاعت شیخ است نشاط
صرفه در روز جزا نیز بعصیان منست

هر کرا دل با خدای مطلق است / ناخدا موج است و دریا زورق است

غرقه در دریا بسی جوید کنار / چون کند آن کو بخود مستغرق است

نیست باید شد ز خود یا هست شد / سلب خود واز خود صدی مغلق است

جان ز جانان تن ز خاک آمد پدید / هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است

تن بجان و جان ز جانان در حجاب / هر مقید احتجاب مطلق است

تن چه بیجان شد بپیوند بجان / جان چه بی تن شد بجانان ملحق است

طلعتش گویی برآید از نقاب / کابروش بالا هلال مشرق است

نور را ظلمت عیان سازد نشاط
انکه باطل دید پیدای حق است

بیا که نوبت مستی و عشق و شرب مدام است / از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است

بدان شمایل دلکش اگر به بزم خرامد / حدیث شام و صبح شفق بیک نگاه تمام است

نوید وصل و بیم سر رسید ز عارض زلفش / که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است

بطاق میکده دیدم کتابه که بر آن / غم سرور جهان مهر و کین خلق حرام است

هنوز عاشق صادق نباشد آنکه نشاید / عطا ز منع بد آید عطا ز لطف کرام است

بدوزخ ار برد آتش عشق گو هر کس نزند / اگر بسوزد از آتش نکو بسوز که خام است

مرا روا است اگر شیخ شهر عیب نماید / کدام عیب ترا از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم زمین در
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است / خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

تن بپا گم و این جان هوسناکم گشت / زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است

خلوتی کو که برآرم نفسی دور از خویش / نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است

خرقه در خانه نهم سوزه و دستار برآ / گذری با بدر دیر مغانم هوس است

یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری	قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط	من سودازده زین بیع و زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس بفراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

از خواجگان کرم است و ز بندگان خطاست	آنجا که فضل تست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است	نومید بنده که امیدش بجز خداست
جز عجز و نیستی نپذیرند ارمغان	آنرا که بازگشت بدرگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون	ما را چه غم از آنکه جهان بسر فناست
روزی که در فکند بتن کاروان عشق	این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست

آسوده دل نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش دو صد بلاست

سرم خوش است و دو عالم بمدعای منست	هر آنچه بنگرم گویی از برای منست
بکس نیاز ندارم بخویش نیز مگر	یکی خدا و یکی سایهٔ خدای منست
شبم بروی تو بگذشت تا بسحر چه عجب	که چشم عالمی امروز در قفای منست
چه غم که شحنه بیازارد و شیخ در هجر است	شراب در خم و معشوق در سرای منست
گهی بطرهٔ مشکین خویش عقده فکن	گهی به پنجهٔ سیمین گره‌گشای منست
نه دوستیم نه دشمن بخواجه لیک مرا	از و چه سود که بیگانه آشنای منست

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که در دعای شهنشاه مدعای منست

وقت آن شد که ز میخانه برآیم سرمست	لب ساغر بلب و طرهٔ ساقی در دست
کف زنان دست فشان از دو جهان	پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست
تا که آمد بمیان تیغ برآرم ز نیام	تا که افتد بمیان تیر گشایم از شست

جام گر از دست نگار است چه شیرین و چه تلخ   جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل آزار است   جز خرابی نکند هر که در این خانه نشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست   بال بگشا و سر رشته نگهدار بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست   تا بپایت سوی قید آهوی افتاده نشست

بدلی زخم مزن ور بزنی رحم بیا   که چه بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

مثال هستی ما هستی روان من است   روان حقیقت هستی و هستی بدن است

نه حرف هست هویدا نه حرف نیست پدید   نمایشی خوش از آمیزش دو مقترن است

نه هست نیست شد هستی نه نیست هست شود   نه حق جهان نه جهان حق چه جای این سخن است

مرا چه حد که بگویند او من است و من او   هر آنچه هست وی است و هر آنچه نیست منست

نه عکس شخص و ظلم و نه موج بحر و نم   که ظل و شخص و نم بحر جلوه خویشتن است

بهوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
بدل بگو نه به دل دلی که ممتحن است

خاک بادش بسر آنکس اثر از تنگی نیست   چاک آن سینه که کاهش ز دل تنگی نیست

ادب بندگی از خیل خردمندان جو   عاشقانرا بجز از عشق تو فرهنگی نیست

راه عشاق ازین پرده زند مطرب و تو   پرده بردار که زین خوبتر آهنگی نیست

دل چون آینه اگر میطلبی عشق طلب   عشق کم ز آتش دل صیقل از سنگی نیست

مهربانی چکند آنکه نبودش کینی   منصور نشود صلح اگر جنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ لبی نیست که دل تنگی نیست

تنها نه من که چشم جهانی بروی تست   روی نیاز خلق زهر سوی سوی تست

بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است / غافل مر آنکه با تو و در جستجوی تست

جان میدهیم بوی سر زلف دلفریب / کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست

هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ نو / هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست

گر خورده ایم باده چنو دفتاده ایم / بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست

بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه / ذکری که میرود همه در گفتگوی تست

با دیده کس فروغ تو چندین ندید دروغ / گلگون ز دیده نیز فروغی ز روی تست

هر عالم از نشاط نثار و شکفت نیست / روی نیازمندش از همه عالم بسوی تست

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است / فردا چه زیان را تشم این جام پر آب است

گفتم شب امید من از چهره برافروز / گیسوی برآشفت که مه زیر نقاب است

سودی ندهد پند بگویید بناصح / کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است

بیگانه

بیگانه چه داند که تویی پرده برافکن / وانجا که منم نیز چه حاجت بنقاب است

در هر قدمم روی تو آید بنظر لیک / در کام دگر باز ندیدم که حجاب است

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران / نادیده گذشتند که این خانه خراب است

بسیار بگفتند و جوابی نشنیدند / ناگفته نشاط از تو اش امید جواب است

گر بسوزیم بآتش همه گویند رواست / در خور جورم و از فضل تو ام چشم عطاست

گر بخوانی که عطا سر خطا در پیش است / ور برانی بخطا روی امیدم بقفاست

من بجود آنچه کنم گر کرم است آن ستم است / تو جفا می نکنی ور بکنی عین عطاست

ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است / بار لطفی است که در پیش نظر قهر نماست

دفتر عشق تو سراسر همه خواندیم ولی / آنچه در یاد نمانده است فراموشی ماست

شادمانی جهان است که فانی گردد / غم بر آن دل نبرد ره که نشاطش بخداست

آن طایر خجسته که پابست دام تست
فرخنده تر ازو آنکه گذارش ببام تست

آسوده بیدلی که بکویت کند مقام — آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست
از پای تا بفرق بکام منی ولیک — شادی نصیب کام کسی کو بکام تست
تشریف نیستی ز تو خاصان گرفته اند — هستی کاینات ز انعام عام تست
باشد اهل قدس آید در سماع — آن شب که ذکر مجلسیان از کلام تست
این حسن دلفروز فروغی ز بزم تو — این عشق خانه سوز شرابی ز جام تست
روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق — کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست
صد بار پیش فال زدستم بامتحان — هر جا که قرعه ایست ز دولت بنام تست
زان شب که من نوید از آن لب شنیده ام — هر جا حکایتی است بگوشم پیام تست
برخیز تا بساط نشاط است در میان — جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهنشها چه غم از پرده در قلاش است
آفتاب است و نهان از نظر خفاش است

مردمان شهر آنست که غافل گذرند — از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
دل بی عشق بهر لحظه اسیر هوسی است — خانه بیخانه خدا العبکه او باش است
همه دانند که من بنده عشقم چه عجب — عاقلان را ز من ای خواجه اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است — من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر کند از نگهی باز کند زنده و نشاط
آنکه تقدیر حیات از لب جان بخشاش است

این سر ما و خم زنجیر او است — میرود تا هر کجا تقدیر او است
حل شود این عقده های پیچ پیچ — رشته ها در کف تقدیر او است
خواهد آبادش کند خواهی خراب — ملک ها در قبضه شمشیر او است

کشته او زنده ماند جاودان — آب حیوان لب شمشیر اوست
گر براهش خاک گردد جان پاک — خاک این ره باز دامنگیر اوست
عکس تیغ اوست بر ابروی یار — وان خم مو تابی از زنجیر اوست
چشم مژگان بی سبب خونریز نیست — هر که نشان ناوکی از تیر اوست

خنگ گردون لنگ از صید نشاط
نی سواری از پی نخجیر اوست

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست — خواجه دید آنکه خرید از عیب پوشنده روست
آنکه دستم داد اگر دستم نگیرد هم رواست — آنکه مستم کرد اگر عذرم نپذیرد هم رواست
گر بخشم آید علیم است ار ببخشاید کریم — گر بخواند شهریار ور براند پادشاست
بر خطا گیرد گر این عدلست و اینش عادت است — بی سزا بخشد گر آن فضلست و آنش فیض عطاست
وجه فی کثرت الاصداع سعی و حدا — هیت خز بگیرد و دلی صد حلقه در زلف دوتا

این طلبکاران نعمت را بلای از پی است — دوست جویا نرا بلا از پیش و نعمت از قفاست

خبر وجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت نجوید آنکه جویای خداست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است — بادا که بجاش خون من ار باده حرام است
مفتون تو ام من بدان طلعت و گیسو — آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است
وقتی ز خرابات بخلدم گذری بود — خوشتر نبود کوثر از آبی که بجام است
شادی جهان زود مبدل بغم آید — آنرا که بغم شاد بود عیش مدام است
بالله می خواجه سپردن نتواند — او را حذر از نام و مرا ننگ ز نام است
وسواس خرد قصه بپایان نرساند — از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
تیری اگر از شست گشادیم خطا رفت — با خصم بگوئید که تیری به نیام است
جوشش ز هوسی در دل افسرده فتادشت — از عشق طلب آتش افروز که خام است

مثال این تن خاکی و خاک آب و حیاتست
بیار باده که بنیاد روزگار بر آبست

خروش ناله مرغان ز چشم نرگس بستان
ببرد خواب دریغا که باز خواجه بخوابست

زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم
که گوش خلق نه درخورد استماع خطابست

حدیث خلق نباید برون ز آن لب شیرین
عطا بروز تو با آنکه مستحق عتابست

امیدگاه منی چون تو کس شگفت نباید
که با هزار گناهم هنوز امید ثوابست

نسیم باغ نشاط آورد که در کین باغ
مگر ز خاک در خسرو سپهر خرابست

هزار بار اگر صد عتاب آیدم ازیرج
بمقتضای سؤالم هنوز امید جوابست

آگاه کسی ز کار ما نیست
گو را نظری بیار ما نیست

مائیم دل خراب و دوان نیز
یک روز باختیار ما نیست

صیدی

صیدی که سر از کمند پیچد
در جرگه شهسوار ما نیست

خودبینی و خویشتن پرستی
رسمی است که در دیار ما نیست

آگاه نشاط از غم ما
یار است که غمگسار ما نیست

زان شعله که در دلم نهان است
افسرده زبانه زبان است

گرد دود بر آید از نهادم
این دود نه در خور بیان است

نتوانم از او کناره گیرم
هر جا منم او میان جان است

آسوده ز قصه رهزنانیم
کاین راه نه راه کاروان است

زنهار منه قدم بر این در
با عقل که عشق پاسبان است

با رغم عشق نیکوان را
بهتر کشد آنکه ناتوان است

گر خواری دوستان پسندند
این خار گلیش در میان است

ور عزت دشمنان نخواهم | این گل خطریش از خزان است

حتم نشاط اثر در آنکوی
کشند سگی بر آستان است

هر کجا دل دلبر را منزل است | آنکه بی دلبر بماند بی دل است
شاهد از یاران چه جوید گیر | هر کجا شمعی میان محفل است
خواجه پندارد که عیب عاشقان | تا نگوید کس نگوید عاقل است
طالبا از خستگی در راه نیست | عشق هم راهست و هم خود منزلست
سهل کرد کار را گر از بهر اوست | کار ما با خود پرستی مشکل است
دست صدق آمد برون از جیب عشق | زین پس افسون خوردن بیحاصلست
ظلمت ار بگیرد خانه را | چون فروغ شمعی آید باطل است
در همه عالم یکی جز عشق نیست | آنچه کثرت می پذیرد باطل است

از خرد

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز | عاشق از خود غافل از وی غافل است

از سر کوی سلامت سفری میباید
بر سر راه ملامت گذری میباید

عشق در دعوت ما آمده اهل ثبات | کز خون جگرش ما حذری میباید
لوح دل سر بسر از گرد علایق پاک است | شست و شو یا نجود از چشم تری میباید
تر سمت سر خجل از خاک بر آرم بحشر | یادگاری رخ از خاک دری میباید
گمرهی خسته و درمانده و مسکین و غریب | زین ره ای خضر خدا را گذری میباید

صبح عید است نشاط از پی قربانی دوست
نیست لایق که از و خسته تری میباید

[illegible]

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد / جان از پی هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر سوفا بگر خوی دوست بود / گر نا گذشت غافل و بر قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت / این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت / نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه / چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد

گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد آه / مرد بلای دوست ضرر از بلا نکرد

توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل / چون احولان بدید یکی تا دو تا نکرد

فرو مسوز در آتش اگر سوزیش نشاط / این دل به روزگار من اکنون چها نکرد

بهار موکب منصور شه ردیف هم آمد / شکست توبه قرین نیز با شکیب غم آمد

بظاهر ار ستمی شد ز دی بباغ کرم نو / که این کرامت کاش ز فیض نسیم آمد

زچهره

ز چهره پرده برافکن که عهد جلوه گل شد / بجام باده برافکن که روز جشن جم آمد

سزد از آنکه نظر میکنند بجانب مشتاق / بگو به طلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد

چه راه بود که هر کس که پیش رفت پس افتاد / چه سود بود که هر کس که پیش بود کم آمد

گمانم آنکه مرا حاجتی است در خور جودش / خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت اوفتاده همانا / که احتیاج نشاط از عطای دوست کم آمد

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد / در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده و قد نگاه گدایان بگذشت / کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس مقنع نکرد / زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست / حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است / قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت / نصف دل شدگان هم نظری باید کرد

جانب دوست نگه از نگهی باید داشت / کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

معتکف کس نتوان بود بمیخانهٔ نشاط / طلب فیض بهر صبحگهی باید کرد

یار هم یار بود گر مقبول یار من نشد / ورنه کس همچو حبی با دوستان دشمن نشد

گر مراد خویش خواهی بر مراد دوست باش / من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق گستاخی طلب چون تا ملامتکش نشد / ورنه صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد

آتش نمرود گل آورد گر نه بر خلیل / خاک قدس و آب زمزم هیچگه گلشن نشد

باش تا سر برزند خورشید ما از باختر / کلبه ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

آمد آن سیل که بنیاد من از جا برد / خانه ویران گشت و رخت بصحرا برد

دوری

روزی از دشت رسد پنجه از ترک دلیر / شهر برهم زند و حجره به یغما برد

اثری نیست بصد نخته پیران طریق / کودکی کو که بیک غمزه دل ما برد

ما در این شهر ندیدیم بغیر از تو کسی / که کند جا بدلی یا دلی از جا برد

منتی از شمت میکشد آید دست نشاط / زخمی میبرد از خار که خرما برد

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید / حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید

سخن از پاس زبان خوبست نه بجای که / من بوصف تو چگویم که سزاوار آید

پاس دل باید و نه پاس زبان در بر دوست / هرچه در دل گذرد به که بگفتار آید

خیل شه خانه درویش بهم بر شکند / چه عجب سینه که از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران به از دست نشاط / این نه یاریست که چون رفت دگر باز آید

این نکویان که بلای دل اهل نظر اند / دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند

عاشقان زاشوان داد دل غمزده داد / ورنه خوبان بستم پیشه به بیداد کرند

پاک کن دل ز هر آلایش اگر مدبر آیی / که مقیمان در میکده صاحب نظرند

پای بر فرق جهان بر کف پای حبیب / تا نگویی تو که اینطایفه بی پا و سرند

غم کاریت بباید که در آن شادی اوست / ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند

من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین / یا همه شیفتگان تو چنین دربدرند

آب در جنبش و تبدیل تو خود پنداری / عکس سرو گل و نسرین چمن ره سپرند

باغ در سایه سرو سهی دولت و دین / شاد در سایه شاهنشه خورشید فرانت

خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط
آب و آیینه نه در خورد خبر از صورند

رفت خیالش ز دیده کو بدر آید / ماه نهان شد که آفتاب بر آید

نعمت بی انتظار دولت ناگاه / دوست بسر وقت دوست بیخبر آید

شغلت مرغان شنو نخفتن بیگاه / خیز بیا که نوبت سحر آید

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت / تا نگر خواجه روز هم بسر آید

عقل یکی پرده پیش نیست برآید / پرده برافکن که عشق پرده در آید

روی نتابد ز جود طالب مقصود / زین در اگر رفت از در دگر آید

در صف رندان نشاط پیش و پسی نیست
بیشتر آنکو بصدق بیشتر آید

هرچه جز ذکر تو افسانهٔ لاطایل بود / هرچه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود

بهوس بیهده دادیم دل آسوده دریغ / کانچه جستیم ندیدیم ز کس با دل بود

از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم / کانچه را میطلبم بی طلبی حاصل بود

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او / منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که درین مرحله با سستی غم | هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب رنجه نشد راحت از آن یافت نشاط
سرو از آن گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما دوش معطر میشد | تا کجا ذکری از آن زلف معنبر میشد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد | ظلمت شب بسر زلف تو رهبر میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد | ذکر اوصاف تو پیرایه دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت | هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد
من همی ذکر تو میگفتم و صد بار فزون | می شنیدم که در آفاق مکرر میشد
دری از روضه فردوس بمجلس بگشود | تا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای سحر و از ذکر تو میدید فروغ
بزم روشن افق از خسرو خاور میشد

شادمان

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند | غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند
اینجهان خوش و صوری که تلف از ابعاد است | یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند
گر بپایند چه شادی بنیایند چه غم | خنک آنان که ازین شادی و غم آزادند
این من غمزده ام کز قفس روضه طوس | دری از روضه رضوان بر خم بگشادند
گرد های من کشته از الواح هوس | نقش تقبیح و به پیش نظرم بنهادند
سر بسر خواندم و دیدم سیه کاری خویش | سیه آندم که بدین بخت سیاهم زادند
چاک کردند زبان خاک فشاندند بسر | لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند
کام دل جستم و کردند بر آتش ولی | سوی درگاه شهم باز حواله دادند

اینک این فرق من و خاک در شاه نشاط
مخزن ها ز گل و خار قدمی افتادند

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند | دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

بپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن
بهر طرف که خرامی نقاب دارانند

چگونه منع توانم ترا ز الفت غیر
امید گاهی و هر سو امیدوارانند

بدیده اشک و بلب جان بسینه دل آرای
بپیچ کج بر سر راهت چه بیقرارانند

شب است و بخت من و باد زلف و انجا
سپیده سر نزند کاین سیاهکارانند

بخاک شوره چه باری بهای خجسته سحاب
که کشتزار تو در انتظار بارانند

چه پشت بر ره مقصود میروند چه باک
که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش
خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

گر آزرده گر مبتلا می پسندد
چه خوشتر ازین کو بجا می پسندد

هم او دشمنان را عطا می فرستد
هم او دوستان را بلا می پسندد

چه دانیم ما خوش کدام است ناخوش
خوش است انچه بر ما خدا می پسندد

چرا پای گویم چرا دست یارم
مرا خواجه بی دست و پا می پسندد

خطای من ای شیخ بر من چه گیری
مرا عفو او با خطا می پسندد

طبیبا بدرمان دردم چه کوشی
مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاط توانا و بیناست یارب
برو ناتوان باش تا می پسندد

سوی جانان جانم از تن می برند
از قفس مرغی بگلشن میبرند

باهم اندیشان خار و گل در باغ لیک
این بایوان آن بگلخن می برند

این سیه زلفان چه طراران شب
دل ز مردم روز روشن میبرند

تاب داده زلف و خواب آلوده چشم
خوابم از سر تابم از تن می برند

عاقلان آبی بر آتش میزنند
عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامن گیر ماست
گل هوسناکان بدامن میبرند

طاعت شاهم زچوگان بسته دست | کین حریفان گوی از من میبرند

شیر با زنجیر را طفلان شهر | کو بکو برزن ببرزن می برند

دل مداری ورنه این خوبان نشاط

گر دل از سنگ هست و آهن میبرند

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد | حیف باشد عمر اگر زین سان بسر بگذرد

انچو شام آن صبح کز روی منور بگذرد | وان شب دلکش که با زلف معنبر بگذرد

تربت انگیخته در دامان کوه سیل خیز | خواب مگذاری زسر تا پایت از سر بگذرد

کوشش تا جاوید در راحت نمانی ورنه عمر | گر براحت بگذرد دور زحمت آخر بگذرد

خیمه برتر زد زدل سلطان عشق او ولی | سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جا بر او | تیغ عشق اول بسر آنگه مغفر بگذرد

زندگی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط | بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از اول رخنه در تن می کند | خانه روشن خور ز روزن میکند

تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل | انکه آتش رشک گلشن میکند

نفس اگر روئین تن آید بیا | عشق کار صد تهمتن میکند

خار این گلزار دامان نشاط

هر که بیند گل بدامن می کند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد | خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طره حور | سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخمت خواهم زد | هرچه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد | در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد

ره در این شهر سرا تا بسرا خواهم جست | قطع این دشت گران با نگران خواهم کرد

ناتوانیم مبین گر مدد دولت عشق | هرچه کردن نتوان یا نتوان خواهم کرد

هرچه گویند مگو برتر از آن خواهم گفت   هرچه گویند مکن بتر از آن خواهم کرد

گفتم این لعل تو با چشمهٔ حیوان گفتا
جرعه نذر نشاط آخر از آن خواهم کرد

بر این درگه یکی را سر شکستند   یکی تا اندر آید در شکستند
درون خانه خبر بیرون در نیست   اگر بستند دریا در شکستند
تو گر آرام جوئی رام شورم   که ما را از رسیدن پر شکستند
چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم   مرا هم توبه هم ساغر شکستند
دل آغاز شکستن کرد تا باز   یکی طرف کلاهی بر شکستند
بگوشم نی لبش زیبق نهادند   بچشمم بر خش نشتر شکستند

نشاط از دیده جوید ره در اندر
که وهم و عقل را هم سر شکستند

عمر بگذشت و نمانده است جز ایامی چند   هر که با یاد کسی صبح شود شامی چند
بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق   زهد و رندی و غم و شادی [illegible]
زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست   خواجه برخیز و برون آی ز خودکامی چند
طبع خاکی بهنر خاک بر افلاک انداز   مرغ گر دام برآید چه بود بامی چند
شیخ را باک اگر از طعنهٔ خاصان نبود   من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
خم زلفت به بناگوش سر افکنده تمام   گر دلی غمزده بود بشنو پیغامی چند
آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط   در نگیرد ولی از شعله و خامی چند

جدا از صحبت فرزانه چند
من و ویرانه و دیوانه چند

ز غوغای خردمندان بتنگیم   دریغ از نالهٔ مستانه چند
ملول از صحبت افسرده کامیم   خوشا میخانه و پیمانه چند

بپشیت در دو دل بسکویم افسوس | که در گوشت بود افسانه چند
جمال شمع ناپیدا و هر سو | از او آتش بجان پروانه چند
دل و جان کرد و در باد غم نیست | ز ملک شاه کم ویرانه چند

نشاط آخر برون کامی ز خویش
تو خود پابست این غمخانه چند

دیده و گوش خرد را دوختند | عشق را آنکه زبان آموختند
شد نخست از دیده ناپیدا جهان | هر کجا شمعی ز عشق افروختند
هر چه را دادند بگرفتند باز | تا خریدند آنچه را بفروختند

بند بندش از هم ریزد نشاط
در نیستان آتشی افروختند

وقتست که تن جا شمع دو جانم دلدار | ای خون شده دل خانه ز پروانه غبار

تا شمع

تا شمع بر ابش برم ای سینه برافروز | تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
رخ منظر غیب است بهر عیب مپوشان | لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
چشم از پی نظاره روی است فرو بند | پا از پی سیر سر کوهی است نگهدار
دل خلوت یار است در این غمکده مپسند | جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرایی
گر مرد رهی کام مده کام بدست آر

نکهیست و چشم خونبارش | لب شیرین و تلخ گفتارش
دیده و دل بمهر او دادم | ناتوانی بگو بیا زارش
کس ز حسن دل نمی‌خرد تا چند | آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او دانم | هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و زاهد از مسجد | زاهد از غیر و عاشق از یارش

همه درمانده و پریشانیش … همه سرگشته و طلبکارش

ای خوشا وقت بنده را که و … نپسندد بجز خریدارش

انکه از محرمان پادشه است … نشناسند کو بیازارش

شد چه مقبول نبدکیش نشاط … کو دو عالم کنند انکارش

جوی شهد است لعل سیرابش … تشنگی سیفزاید از آبش

روز ماند و زطره سیهش … بخت ما وقف چشم بیخوابش

دل مسکین و جعد شکنیش … جان بیتاب و زلف پرتابش

تو لین احتمال عاشق چیست … جور احباب و طعن اصحابش

دل عاشق قرار کی گیرد … مطالع جهان و اسبابش

غرقه در بحر و بار تشنه … کی نماید سراب سیرابش

خواجه بیهوده تن همی پرورد … گاه با شهد و گه بجلابش

هیچ عاقل نخانه نبندد نقش … تا نبندد گذار سیلابش

از خرابی تن نشاط چه غم … در شکن سقف و بر کن ایوانش

تا نیاید فرود بام سرای … بر نیاید بچهره مهتابش

بلکه از آتش و دل ام بر خوش … [illegible]

زیاد رفته باشم من عجب نیست … که من از یاد خود گشتم فراموش

ندیدم با تو هرگز خویشتن را … که هر که آمدی میرفتم از هوش

چه با دوست اگر تیغ است اگر جام … بده در جام اگر زهر است اگر نوش

ز رویش منع میگویند و عشقش … حجاب چشم بار انست بر گوش

شب وصلش میان شام تا صبح … بود چندانکه زلفش تا بنا گوش

خردمندان نصیحت می کنندم / ز عشق آسیب می آید که خاموش
قدم از هر چه جز سویش فرو بند / نظر از هر چه جز رویش فرو پوش

سخن ز اندازه بیرون میبرد باز / نشاط امشب دگر مست است و مدهوش

اگرچه ناصح ما مشفق است و خیراندیش / بتن درست چگویم من از جراحت خویش
بهیچ حادثه ما را غمین نشاید داشت / که از وجود تو شادیم نه ز هستی خویش
غمش نهفته نشاید بدل که مقدم شاه / نهان ز خلق نماند ز کلبهٔ درویش
بهمنانی طفلان نی سوار بماند / چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزون / بعالم اندر و آزاد و هم ز عالم بیش

یگانه فتحعلی شه خدیو نیک نهاد / خداش نیکی بخش قضاش نیک اندیش

مردود خلق گشتم و گشتم بپند خویش / رستم ز بند غیر و فتادم به بند خویش
تا چند درد زهر کامم ز جام غیر / زین پس من و مزاج خوش و صاف قند خویش
ما را ز تلخ کامی خود ذوق دیگر است / چندین مدار پاس لب نوشخند خویش
طوفان ز دیده آرم و بندم لب از سخن / تنگ آمدم ز دعوت ناسودمند خویش
در باغ حبهٔ سنبل و در بزم زلف یار / هر جا بصورت دگر آرد کمند خویش

خامی ز سر بنه که بخاک اوفتی نشاط / ای میوه خام باش بشاخ بلند خویش

شکر نعمت آوریم عذر از تقصیر خویش / منت از تقدیر تو یا خجلت از تدبیر خویش
بیقراری سر زلفش نه از باد صباست / یک جهان دیوانه دارد در خم زنجیر خویش
وز نگاهی از پس صد چشم ذوق دیگر است / حسن در تسخیر دل داند نکوتدبیر خویش
عاقلان گویند اسبابی بباد دشوار نیست / چون خرابی سهل تر کوشم چه در تعمیر خویش

دیده بر روی جوان نه گوش بر گفتار پیر
در جوانی این سخن دارم بیاد از پیر خویش

یا ز افتادگان دستگیر استاده باش / یا نداری دست دل بردن و دلداده باش
خانه نقش آفرینت هست لوح ساده را / ور نه پیش خامه نقاش لوحی ساده باش
گر بسر سودای غوغای خداوندیست / خواجه شو یا بنده شو ور هر غمی آزاده باش
دست افکندن بپای افتادگان گر همت است / هر کجا دستی برآید ز آستین افتاده باش
روی نیکو گر نداری خوی نیکو جو نشاط / ور نه گر صد رنج داری گنج را آماده باش
بر گشایشهای دوران گر دلتنگیست / بستگیهای جهان را با دلی بگشاده باش

اینجهان چون ساغر آمد فیض یزدان باده اش
محو ساغر تا بکی یکچند محو باده باش

زبان بعرض نیازی مگر کشودم دوش / سروش غیب بگوشم نهفته گفت خموش

وجود تو همه فقر است و ذات او همه جود / نیاز تو همه نطق است و جود او همه گوش
اگر نیوش عتاب آیدت بخاک بریز / و گر نه پیش خطاب آیدت بذوق بنوش
جمال او همه حسن است از نقاب برآی / وجود تو همه عیب است در حجاب بپوش

نشاط را برخ دوست دیده باز هنوز
حکیم از پی عقل و فقیر و پیره و گوش

خدا را لب ولی دل در هوا غرق / خدا را ما نگردیم از هوا فرق
از این تخمی که افشاندیم در دشت / نباشد کشت ما جز در خور غرق
بریز آبی ز رحمت ور نه ما را / در آتش سوخت باید پای تا فرق
بما تر دامنان منکر خدا را / جهانی خشک لب از غرب تا شرق
گرفتم راست ناید در دعا کذب / گرفتم در نگیرد با خدا زرق
نمی گریی چرا ابر حالم ای ابر / نمیخندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر برآور از افلاک
چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک

با شک دیده بشوی و بخاک چهره بسای — کز آب و خاک تو آن گنج پاک آید پاک
ملول شد دلم از تن خدا را از شهر — کراست خنجر خونریز و پیروی چالاک
چه پرسشی است ز محشر ز ما مگر پرسند — حساب دامن پرخون و جامه صد چاک

ظهور خلق تجلی ز طبع حق در خلق — فداک عینک حقاً و لست انت فداک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره بسوی حقیقت نمی‌برد ادراک

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول — سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد این رهی آگاه زین سرا — دربان برای منع خروج است نی دخول
در پیشگاه عشق مجال ملال نیست — عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول

تعجیل نیست شرط طریقت صبور شو — کم ظفر الصبور لما یحرم العجول
گر جانب تو هر چه ملامت کشم رواست — وانجا که حاضری که دهد گوش بر عذول
قل للعذول ویدکم احسن ولا تلم — ما قلت ما ورثت و لا تدر ما تقول
انکار ذوق عشق ز عاقل عجب نیست — عاشق بگو روایت عاقل کند قبول
هر دم بجانبی کشدت نفس مضطرب — والقلب لا یزول متی جال لا یزول
ره در مقام خلد نیابی و جای آن — تا در سرای جان ننهی خویش از نزول
کوتاه شد فسانه هستی ما بعشق — تا صبح در از کرده سخن همچنان فضول
من حالتی که خود بتصور نیارمش — در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

گفتم ملال میکنی از کین نشاط را
روحی فداک قد سبق الحب بالقبول

روشن از آن خانه خورشید شود خانه گل — طلعت اوست که تابد به نهانخانه دل

بیشک اینقوم که من مینگرم بی بصرند
ورنه این وحی که میبیند که نگرند دلیل

عاقلان نیک و بد عشق ندانند ولی
غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل

رنج بیهوده بری به که گزینی راحت
کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل

هرکه از مزرعهٔ سبز فلک چیند مهر
تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم انجا گذر آرد که بود طالب دوست
نه نشاط از در آنکس که نشیند غافل

عاشقانرا عشق بس باشد کفیل
حسبنا الله ربنا نعم الوکیل

هرکه آید کو در او در دل است
خانه بیمهمان نمی خواهد خلیل

در مذاق زاهدان کفر است عشق
قبطیانرا خون نماید رود نیل

خویشتن بینی دلیل گمرهی است
چشم بر مقصود نه یا بر دلیل

زشت خویمان بروی ما گفت
ای بهشتی روزی خوان جمیل

خواجه پندارد امانت میکند
در صماخش المناج است الرحیل

حالتی باید مقالاتت بس است
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه مست و باده نوشیم
پرورده دست میفروشیم

هم زیور ساعد جنونیم
هم ساعد آستین بوشیم

هم در صف زاهدان مسجد
سجاده نشین و خرقه پوشیم

هم از پی ساقیان محفل
پیمانه کش و سبو بدوشیم

از مستی باده هوش بخشیم
از ساغر عقل میفروشیم

تا کی طلبند و باز خواهند
جان بر لب و گوش بر سروشیم

با گوش سخن نیوش نطقیم
با نطق گهر فروش گوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

هوای خود چه نهادم رضای او چه گزیدم
جهان و هرچه در او جز بکام خویش ندیدم

کمان بام توام بود هر کجا که نشستم
سراغ دام توام بود هر طرف که پریدم

بطایران دگر هم قفس مرا چه پسندی
منم که دام تو بر آشیان خویش گزیدم

چه آفتاب بر آمد جهان بدیده در آمد
چه دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم

هنوز همسفرانت گرفته اند عنانم
که این نه راه حجاز است من بکعبه رسیدم

دریغ شحنه نیامد به بزم و جلوه ساقی
ندیدم آنکه بداند که من چه نیت نبیندم

اگرچه چرخ بهم در شکست شاخ خیالم
بعون سایه یزدان قوی است بیخ امیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم
از آن زمان که غم دوست بر نشاط گزیدم

وقت شد وقت گزین جمع کناری گیریم
بکناری بنشینیم و قراری گیریم

آرزوی سر از آن پای قد و می طلبیم
شبکی چند سر زلف نگاری گیریم

روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم
مقصد دیده از آن درج بغباری گیریم

چند بیهوده توان برد بسر عمر عزیز
چند می ایدل که از این پس پی کاری گیریم

صید گاهی خوش و یاران همه غافل ز شکار
تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم

عقل بگذاشت تنی را بسپاهی شکنیم
عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم

روزکی چند پی زهد و سلامت گیریم
ور ملامت نکند عشق دگر نپذیریم

جام ساقی ببر و جامه سالوس بیار
صدق بگذار که من در گرو تزویریم

بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس
نتوان داشت دگر بار بصد زنجیرم

نکه یار کمان ابرویم اکنون بنظر
آمد آن سان که همی خصم زند با تیرم

خواستم زهد کند پیر پاپوزم لیک
میکشد باز بسوی در پیر مغان تقدیرم

جای در صومعه از دیر گزیده است شهم — مپسندید خدا را که بغربت میرم

برآن سرم که به پیمانه دست بگشایم
غبار عقل ز رخسار عشق بزدایم

گهی بطره ساقی گهی بگیسوی چنگ — گره ببندم و از کار رتبه بگشایم
مرا بدست خضیب و چه جای پنجه ولی — بخون خویش توانم که پنجه آلایم
پی قبول تو آراست هر کسی خود را — من از قبول تو خود را اگر بیارایم
هزار بادیه پیموده ام بدین امید — که در سرای مغان جرعه بپیمایم

گرفتم اینکه نعیم جهان بکام من است
روان بکاهم تا چند تن بپرورایم

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم — ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
هم غرق بحر نیستم ساخت عشق و هم — در حفظ ملک هستی کونین لنگرم

آلایشی بظاهرم ار هست باک نیست — زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم
حق را ولی مطلق دون از صراط حق — گر غیر حق بدانش الحق که کافرم
افکنده بودم از ره از این پیش نفس — ظل خدا براه هدا گشت رهبرم
فردا که پرده دور شود از جمال حق — یارب مدار دور ز آل پیمبرم

خرم با هوای دوست اگر سر بهم نشاط
از خاک سر برآرم ای خاک بر سرم

هر چه جویند ز ما در طلب آن باشیم — ما نه نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم
گرچه زشتیم ولی در کنف نیکانیم — گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم
سر و سامان منت نیست ولی چون گرد — قسمت این بود که ما بی سر و سامان باشیم
بار سیلی رسد از راه ندانم یارب — تا که ویران تو از این چیست که ویران باشیم
جان بیفشانم و دامن بفشانی ترسم — آید آن روز که زین هر دو پشیمان باشیم

درد و درمان همه از ماست نداریم نشاط
دردی از کس که ز کس طالب درمان باشیم

غم عالم نبرد ره به دلم — که سرشتند بمیخانه گلم
من چه دارم که ز احسان تو منت — جان اگر بر تو فشانم خجلم
دوش دزدیده نگاهی برخت — کردم آوخ نکنی گر بحلم
کو فرود آگه گشایش با تست — مکن اندیشه ز تنگی دلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط
کاش بیرون فتد از سینه دلم

زبان بربند ای ناصح ز پندم — اگر دستت رسد بگشای بندم
اگر فضل است و بخشش تا بخواهی — فقیر و بی نوا و مستمندم
اگر عدلست و پرسش تا شماری — گنه کارم مپرس از چون و چندم

بر گلشن گذر کردم عزم شاخی — رسید از خار گلبن صد گزندم
به صحرا که دیدم نیش خاری — دلیلی شد بپا از نوش خندم

بدین سستی که میرانم در این دشت
نشاط افتد کجا صیدی به بندم

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم — چه مژده‌ها که همی میدهد ز غیب سروشم
مجال نطق نمیداد دوش بانگ سروشم — کنون که انجمن این گونه غمی ملول و خموشم
چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو — خیال دوست بچشم حدیث دوست بگوشم
نبود اثر ز من و کوششم بداد خواهش — مرا وجود و کنون هم روا بود که بکوشم
هر آنچه دوست پسندد خلاف او نپسندم — اگر بر آتش سوزان نشاندم بخروشم
وجود من همه چشمی است بر وجود تو حیران — ز بیم مدعیان کرده دیده از تو بپوشم
عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش — تمام سوخته‌ام با هزار شعله بجوشم

جز رنج خمار ابدی نشاء ندیدیم
زان باده که از ساغر ایام چشیدیم

آمیخته با خون دلم لخت جگر بود
هر جرعه که از مشرب دهر چشیدیم

آلخته از چنگ غم و زخم ستم بود
هر نغمه که در مصطبه چرخ شنیدیم

در دشت عمل دانه عصیان نفشاندیم
از کشت عمل حاصل حرمان درویدیم

با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم
با چنگ هوس پرده عصمت بدریدیم

از سرزنش خلق چه نالیم که از ماست
بر ما بسزا آنچه نگفتند شنیدیم

انصاف نباشد که برنجیم و بسنجیم
با خود که چه مقدار به کار و پلیدیم

سرمایه طاعات بیاز از معاصی
بردیم همی حسرت و اندوه خریدیم

بنود عجب ار راه نبردیم بجائی
بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم

تقدیر تو تدبیر چکند رای ضعیفان
هم از ره تقدیر بتدبیر رسیدیم

سرتاسر این وادی هر سو که گذشتیم
پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم

جز خدمت وادی جهان سایه یزدان
چیزی که بدان شاد و توان بود ندیدیم

و گر رواست و گر نه چو از رفقای تو باشم
اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم

همین بس است که بر من ز روی لطف ببینی
که من نه درخور اندیشه لقای تو باشم

سخن بهیچ ده رانم ز نیک و بد که ندانم
مرا بس اینکه توانم مطیع رای تو باشم

بدعای سنی پای تا بسر فرق خدا را
کجا رواست که من جز بدعای تو باشم

براه روضه نشویم در آب چشمه کوثر
اگر قبول کنندم که خاکپای تو باشم

من و بلای غمت شیخ و شهد و خلد و نعیم
کدام نعمت از این به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت یکتائی ز خلق چه دانند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بازو مساز رنجه که ما خود فتاده ایم
گردن بتیغ سر بکمندت نهاده ایم

جان گر بود سزای تو در کف گرفته ایم
سر گر سزد بپای تو از دست داده ایم

آیینه سان دلی است که تصیقل سرای عشق
ما را که نقشها بپذیریم و ساده ایم

در آستان میکده آخر کنند خاک
ما را که هم نخست از آن خاک زاده ایم

در موج بحر هستی و از بهر از عشق
ما همچو ماهیان بساحل فتاده ایم

دشمن مباش غره ببازوی خود که ما
سر بر مراد دوست بچوگان نهاده ایم

بر چشمه حیات نه بندیم دل که چشم
بر خاکپای خسرو عالم نهاده ایم

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم
دست دل گیرم و از خانه بویرانه شوم

زاهد از مجلس اگر برود گو برود
خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم

سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف
پیشتر زانکه فرو آید از این خانه شوم

دگر

زحمت خصم کنم کوته و از زحمت دوست
قصها سازم و از افسانه بافسانه شوم

یار یار دگر و خصم دگر خصم نشاط
وقت آن است که من از همه بیگانه شوم

نالها بر لب و در ناله اثرها داریم
با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

یک نظر پیش لب لعل تو ندیدیم و کنون
روزگاریست که در دیده گهرها داریم

بیخود و بیخبر و عاجز و مسکین و ضعیف
بخرابخواجه ببین تا چه هنرها داریم

از دیار دگر آمده سوی دل سنگ
ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم

از عدم تا بوجود این همه ره بدرفت
دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم

بار بگذار و گرانی سبر آید که براه
گر سبکبار نباشیم خطرها داریم

چند روزیست که بر عقل بهمدستی عشق
غارت آورده و امید ظفرها داریم

خدمت سایه کشد تا بر خورشید نشاط
نخلها کشته و امید ثمرها داریم

زان پیشتر که گل بدمد از بوستان شدم
فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم

گفتم ترک هستی رستم ز عشق و عقل
آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام دهر کشیدم به امتحان
لب تشنه باز بر در دیر مغان شدم

مسکین و دلفکار و تهی دست و سرگران
با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باد ازین دیار
اکنون چه گرد از پی این کاروان شدم

با او وجود من مثل نور و ظلمت است
او در کنار من آمد و من از میان شدم

گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی
از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم

در صید من طمع چه کنید ای شکاریان
پیرم ولیک لقمهٔ شیر ژیان شدم

چون کام دوست حاصل ازین شد چه غم نشاط
هیچند اگر بکام دل دشمنان شدم

همین نه

همین نه بنده حکم و مطیع فرمانم
چه سایه بر اثر آفتاب تابانم

چه او بکوه برآید ببام دارم جای
چه او ببام کند جای من در ایوانم

اگر بخواند ازین بیشتر بیارم رفت
وگر براند دور ز روی نتوانم

گهی ز همرهی او بکوه هم سکنم
گهی ز پیروی او بخاک یکسانم

گذر بباغ کند جلوه ساز خیابانم
قدم بباغ نهد عطر بخش ریحانم

نه زحمتی بگلستان نه رحمتی از دشت
تفاوتی نکند گلبن از مغیلانم

عنان کشیده روم گر شمار همرهانم
کسی نماند که تاب آورد بجولانم

چه میخرید به هیچم گران خرید و کنون
اگر بهید دو جهان میفروشد ارزانم

بنده کار ز کف از جود تو حکمی است قدیم
که حرام است طمع جز ز خداوند کریم

جرم من سجده و عفو تو چه آید به میان
هر که او را نکند نسبت گناهی است عظیم

که بسوی کریت کاه بخود می نکرم / پای تا سر همه امید سراپا همه چشم
غنچه نکشوده کره از لب وکل بنده کوش / صبحدم ذکر تو میرفت در انفاس نسیم
آن نه وصل است که از پی بود هجرانی / ره بدوزخ نفتد از پی فردوس نعیم
سیم بی قلب ببند و زکه در درکه دوست / نپذیرند زکس هیچ بجز قلب سلیم

تا یکی جرعه بکر نذر کدایان سازند
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

آخر این هجر زشب میرسد این صبح بشام / عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
ره بپایان شد و دردا که ندانیم هنوز / بکجا میرود این اشتر بکسسته زمام
سخت شد کار دریغا که هوسها همه سست / سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام
توسن عمر ازین دشت سراسر بکذشت / تا زنی چشم بهم بکذرد این یکدو سه کام
پرتو مهر که بر ساحت این خانه بماند / شک نباشد که دوامی بکند بر لب بام

کس ازین انجمن جاودنه سودی نبرد / که نه ثابت و نه پایست و ثبوت و دوام
در ره باد دمادم بکند شمع ثبات / در ره سیل پیاپی بکند خانه دوام
آخر این شیشه بهم آید و این شیشه و سنگ / آخر این می زسبو ریزد و این شیشه بجام
کوش کین جان مقدس رهد از مجلس تن / تا که این طایر فرخنده نماند در دام
کوش کین مهر فروزان که نهان است بمیغ / همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

منم کاکنون بعالم دل ندارم
اگر دارم غم از عالم ندارم

ز قلاشی و رسوائی هیچ / اساس شادمانی کم ندارم
اگر رحمی بسینه زخمی دگر زن / که دیگر طاقت مرهم ندارم
اگر کامی دهی جامی دگر ده / که من سامان ملک جم ندارم
طمعها خام بود امید رستن / نشاط از زلف خم در خم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم
هر چه جز اوست نهان میخواهم

ولی انسان که مراد دل اوست ... خالی از هر دو جهان میخواهم
سری از تهمت خاک در دوست ... فارغ از کون و مکان میخواهم
ساغر از دست جوانی زده‌ام ... جامی از پیر مغان میخواهم
هر چه گویند همان میگویم ... هر چه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته‌ای ... تو چنانی که چنان میخواهم
دگرم نیست مرادی تو را ... بر او دگران میخواهم

سود خواهی تو بسودای من آی
که من از مایه زیان میخواهم

روزی که نبینند نشاطی بجهانم ... از خاک در میکده جویند نشانم

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است ... شاهد بیرم به که شهادت بزبانم
تا خاک وجودم بکجا باد کشاند ... امروز که خاک قدم باده کشانم
از کنج خرابات بجائی نبرم رخت ... گر خلد برین است که من باز برآنم
من چیستم از من چه گناهی چه توانی ... نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم

من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید
گفتند چنین باشم و کردند چنانم

بی پرده نهانست زهی روی نگارم ... ناگفته عیانست زهی راز عیانم
یاران نشاط‌اند ز دوران جهان شاد ... من شاه و همه یاران شهنشاه جهانم

نرسد شام که در خلوت دل
شمعی از یاد تو روشن نکنم

نشود صبح که در منظر چشم ... بر سر راه تو مسکن نکنم

من که غارت زده خیل شهم | دگر اندیشه رهزن نکنم
منکه صد دست نهفتم در مرد | حذر از کودک برزن نکنم
منکه صد تیغ فشردم بر دل | ناله از کاوش سوزن نکنم
از سر بام تو برخواسته ام | جز بدام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
کی نکرده است که تا من نکنم

جان چه میرفت چرا زیستنم | بی تو دارم عجب از زیستنم
تا در این شهر چنان افتادم | که رهی نیست بسوی وطنم
هرگزم رخصت پرواز نبود | دل باین شاد که مرغ چمنم
یکی جام سیم کس ننواخت | من باین خوش که در این انجمنم
آتشی بایدم افروخت بگوینش | که در اینجا نه حجابست تنم

هر کسی با هوسی زیست نشاط | من ندارم هوس زیستنم

در دست نفس سرکش مقهور مضطریم

یا مطلق الاساری ادرکنا یا کریم

قلبی که از خزانه غفلت بما رسید | صراف عدلت ار نپذیرد کجا بریم
تو خوبروی چرا افکنی پرده بر جمال | بر ما بپوش پرده که ما زشت منظریم
با دیده که غیر ترا بیند ای عجب | داریم چشم آنکه بروی تو بنگریم

از فیض عقل سرخوش و از شور عشق نیز
در آب ماهیم و در آتش سمندریم

منکه دارای جهان سخنم | بنده شاه زمان و زمنم
عقل با من سر و کاریش نبود | عشق داند که چسان سوختنم
من بدام تو یکی مرغ اسیر | که ندانی ز کدامین چمنم

من بشهر تو یکی پیک غریب   که بپرسی خبری از وطنم
گر نوازند بجا نیسم رواست   بطفیل تو در این انجمنم

هر شب از سوز دل افروزم شمع
که مگر دیده بر رویت فکنم

همه شب با تو نشینم که تویی شمع   باز روز آید و بینند که منم
شعله بر سرم افتاده چو شمع   تا بپا سوخت نخواهد بدنم
با نشاط است چکارم با هست   غمی گوشه بیت الحزنم
لعل یار آب خضر خاک درش   ملب امنیت که باشد سخنم

بی نوا از غم و از دولت شاه
خوش ادا طوطی شکر شکنم

دوشینه بر مراد دل آمد سر شبم   ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم

ساقی بریز باده بر این گریه ام   مطرب بساز نغمه بر آهنگ یاربم
یارب خود آگهی تو که بر سر نبود و منت   هر که هوای حشمت دنیا بر سرم
گفتم منم بخاک در سرو که زینت [illegible]   از احتمال کش مکش دهر مطلبم
گفتم که ساغری کشم از صاف [illegible]   دست زمانه خاک فشاند بمشربم
دیوانه چه حاصلی از رای عاقلان   باید بعشق خواند حدیثی ز مذهبم

آخر برون ز خود قدمی منهم نشاط
بر در خیل شاه ستاده است مرکبم

ما چه گفتند که خاموش شدیم   پای تا سر همه تن گوش شدیم
دوش در میکده بودیم امروز   سرخوش از منزلت دوش شدیم
کلفت عقل گران بود بدوش   مست و دیوانه و مدهوش شدیم
منع شوریده دلان کنند   آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط | با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم
از درد در گذشته ایم و بدرمان رسیده ایم

ما را بسر توقع سامان خویش نیست | کز سر گذشته ایم و بسامان رسیده ایم
تا صبح کو ملامت شوریدگان عشق | ناخوانده ما نه بر سر این خوان رسیده ایم
زین ره ببوی طره مشکین دلفریب | مسکین و دل فگار و پریشان رسیده ایم
تا تیغ خصم را سپر آرم زجام دوست | ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم
از میکده بمسکده تا بارگاه یار | صد بار پیش مست و غزلخوان رسیده ایم
نیروی عشق بین که درین دشت بیکران | گامی نرفته ایم و بپایان رسیده ایم
بر لمعه سراب دوانند همرهان | زینره که ما بچشمه حیوان رسیده ایم
بر چرخ و آفتاب بنازیم از نشاط | کز آستان سایه یزدان رسیده ایم

آتش

آتش عشق نخستین قسم
اولین نفخه و آخر نفسم

سهو این گشته که کان از دل و لب | آتش قافله بانگ جرسم
خواجه تاش خردم بنده عشق | خواجه و هم امیر هوسم
ساغر از دست شهنشه زده ام | مست شاهم چه زیان از عسسم
دو ستم سنگ جزا و نیست کسی | دوست من هست که بی همنفسم

هر کسی را هوسی در سر و من
هوسم آنکه نباشد هوسم

خرم آنان کز فرید نور خود دیده دانشان | آفرینش تا بشب از ظلمت تابانشان
باز گردانند مهر از غرب و شق سازند ماه | آسمان گوئی است گوئی در خم چوگانشان
تشنه لب در رزم دشمن لیک اندر بزم دوست | چشمه خورده رودی انده جرعه دورانشان

چون بحلم آیند و تمکین خاک نقشان خوش‌نگاه
چون براق عزم در زین آسمان میدانشان

نیستی‌شان تا بوقت شام اگه کائنات
از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمانشان

در قضای حق رضاشان راستی خوان قضا
هست اجمالی که تفصیلش بود فرمانشان

فارق حق است و باطل خون حق تکبیر تن
از لب هر زخم انا الحق میر اید جانشان

انکه شادی بخش کونین است غمگین مجوزشان
دیده‌شان گریان پس پنگر دل خندانشان

من بجو دخر قالب پیچان نمی‌بینم نشاط
جان عالم سر بسر بادا فدای جانشان

ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم
خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

نور ریزد اهند انیان پس عجب نبود اگر
باشد از رحمت نظر بر سایهٔ یزدانشان

دگر اند بهر سو نگران
من بسوی تو نهان از دگران

انکه بگشود ز روی تو نقاب
نسبت بر دیده این بی‌بصران

ورنه

ورنه حاشا تو در آیی از در
دیده در باز کنند بر دگران

خبر از خاک درت نتوان جست
جز ز ظرف کله تاجوران

این چه راهیست که در وی ارژنگ
نیست در نقش پی بی‌بصران

این چه صحراست که تا کم نشوی
نبری راه سوی راهبران

این چه دریاست که جز غرقه نبرد
رخت از لطمهٔ موجش بگذران

بندهٔ شاه جهان است نشاط
نیکه در بند جهان گذران

[illegible]
[illegible]

و هر خرم از که از غنچه بستان
عید خرم از که از شاه جهان

نوبهاری دلگشا و جان فزا
شهریاری کام بخش و کامران

هر کجا چهرش نظر اندر نظر
هر کجا مهرش روان اندر روان

هر کجا ذکرش سماع اندر سماع / هر کجا ذکرش زبان اندر زبان

خاک خوشتر بی ثنایش در دهن / چاک بهتر بی دعایش بر زبان

عشق در عقلش چو تیر اندر سپر / عزم در حزمش چو تیر اندر کمان

هر کجا خشمش برانگیزد دمن / قدرت و عفو آن کاب و این عنان

هر کجا عدلش در انداز و صلا / فضل و عدل این بهر استان پاسبان

دولت او را سعادت همنشین
مدت او را نهایت بی نشان

گفتم که فاش میکنید از پرده راز من / گفتا نگاه پرده ورفته بسا راز من

گفتم گشاد بستگی کارم از کجاست / گفتا گره گشاست کف کارساز من

گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست / گفتا امیدهاست بزلف دراز من

گفتم بکام من شوی اید وست تا کجا / گفتا فزون ز عجز تو کمتر ناز من

گفتم گناه کارم و امیدوار نیز / گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من

گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک / گفتا چمن بهمت دشمن گداز من

گفتم وصال را نشناسم من از فراق / گفتا نظر ز مستی خود پوش باز من

گفتم نشاط بیخود و آشفته است دست
گفتا عبث نبود از و احتراز من

دیدیم کرانه تا کرانه / غیر از تو نبود در میانه

هم دست هزار آستینی / هم صدر هزار آستانه

شادی زمانه جاودانیت / اندوه تو عیش جاودانه

جرم ار گراست طاعت ما / عفو تو بجوید از بهانه

آسوده ترا که غرقه شد زود / کاین بحر نباشدش کرانه

دستار نرسد بآستینش / بگذار سری بر آستانش

شب را بنشاط خوش بصبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

توانائی چه جوئی خسته‌ای به
بدین تندی مران آهسته‌ای به
گرفتاری زلف سرکشش را
پریشان حالی و اشکسته‌ای به
زگیسو رشتهٔ ما در کف اوست
ازین سوی دگر بگسسته‌ای به
گره بگشای ازین گیسوی پرچین
که ما را از گشایش بسته‌ای به

نشاطا که بکمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود پیوسته‌ای به

بیاور دور ساقی گیر جامی
که دور جم نمی ارزد بجامی
ازین غصه همی بینم ابن اعضو
چو مرغی کافتد از دامی بدامی
بر آتش دارمت هر لحظه ای دل
چو بیرون آرمت بینم که خامی

بپا زاری فتادستم که ننهد
بجامی سنگی و ننگی بنامی

نشاط آخر فتاد از پا درین دشت
به تیر رمیدهٔ من غیر را پی

دارد شب نومیدی ما صبح امیدی
باد سحری میدهد از غیب نویدی
غماز نبی دشمن و ما را نه ز دوست
هر لحظه گناهی و از آن اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد بنالیم
گز دوست بجز دوست نداریم امیدی
ها نشکنی آگاه نگردی ز دل ما
قفلیست که در وی نفتد شیخ کلیدی

یکچند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

هوسی میبردم سوی کسی
تا چه بازم بسر آرد هوسی
خبری نیستم از راه هنوز
ناله میشنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی
که ز بیضه برون در قفسی

عشق نکذاشته از من اثری
عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل نخرد جرم بوی
بر سر آتش اکر سوخت خسی

زیر پا تا نهی سر نبود
به سر زلف ویت دسترسی

باکه کوید سخن دوست نشاط
که ندارد بجز از دوست کسی

سرم خوش است و برآنم که از سر مستی
سری برآورم از جیب آستین دستی

هوای سرکشی ولاف عاشقی حاشا
که سیل ره نبرد جز بجانب پستی

زهی کریم خداوند کردکار حلیم
که از تو هر چه بریدم تو باز پیوستی

سر نیاز بر این آستان نهاد نشاط
مکر که باز برآید ز آستین دستی

سن فاش کنم غم نهانی
حاشا نکنم که خود تو دانی

با تو بزبان چه راز کویم
همراز منی تو هم زبانی

نیک و بد من تو میشناسی
بد را هم نیک می توانی

کر شهد رواست میفرستی
کر زهر سزاست میچشانی

رباعیات چند بنظر رسیده و ثبت افتاد

اکر در خیمه یا در بیت محمل تو
اکر بر ناقه یا در منزلی تو
بدل نزدیکتر باشی تو از دل
که هم اندر تو دل هم در دلی تو

وله ایضاً

نکبن نه دوست او نه دشمن است او
یکی چابک حریفی پرفن است او
اکر تو کلبنی ابر بهار است
اکر خاری شرار کلخن است او

گرده بخدا جوئی در کام نخست ‌ ‌ ‌ نقش خودی از صفحه جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود ‌ ‌ ‌ تا گم نشوی گمشده نتوانی جست

وله

این غصه و غم ز پی چندین طرب است ‌ ‌ ‌ وین اندوه و درد در نشاط از عقب است
آن روز چه شکر حق نکردی امروز ‌ ‌ ‌ گر ناله و فریاد برآری عجب است

وله ایضاً

ساقی که شب نشاط انگیخته است ‌ ‌ ‌ زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوز و عمر ساز و افسون گوئی ‌ ‌ ‌ با آب حیات آتش آمیخته است

وله

با عهد تو چرخ را قرار است درست ‌ ‌ ‌ آید هر سال خوشتر از سال نخست
یارب هرگز دولت جز آسوده مباد ‌ ‌ ‌ کاسایش خلق در دل آسائی تست

این غصه

این غصه و غم ز پی چندین طرب است ‌ ‌ ‌ ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی ‌ ‌ ‌ چندی کس و بس غمین نشیند عجب است

وله

ای مهر ازل سرشته با شمشیرت ‌ ‌ ‌ وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحه یرلیغت ‌ ‌ ‌ تقدیر خدا خاتمه تدبیرت

وله

گر با تو بود کس همه عالم راه است ‌ ‌ ‌ ور بی تو رود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان هیچ است ‌ ‌ ‌ آن دست که از دامن تو کوتاه است

وله

گویند گر اگر فتی از عالم دوست ‌ ‌ ‌ گویم چه که هرچه هست در عالم اوست
او هست و جز او نیست بعالم جز منست ‌ ‌ ‌ او مغز و جهان نیست سراسر جز پوست

ای جان که ز تن هر دمش آزاری هست
گفتم که مگر ترا بوی کاری هست
ور نه به قفس چرا بماند مرغی
کز هر طرفش گلی بگلزاری هست

ولَه

بزم طرب آخر شد و پایان شب است
با نغمهٔ چنگ و نی نوید عجب است
شب رفت و صباح دولت اندر عقب است
شادی پی شادی طرب اندر طرب است

ولَه

منظور طبیب آنکه بیمارتر است
شایستهٔ عفو آنکه سزاوارتر است
از خاک مذلتش مگر بردارند
افتاده کی از بنده سزاوارتر است

ولَه

در بادیهٔ عشق قدم محرم نیست
در نامهٔ عاشقان قلم محرم نیست
تا دوست نگردی نشوی محرم دوست
آنجا که وجود است عدم محرم نیست

سر نیست که خم ز بار احسان تو نیست
یا گوی صفت در خم چوگان تو نیست
جز دست فنا که تا ابد کوته باد
دستی نه که امروز بدامان تو نیست

ولَه

رخسار تو خورشید جهان افروز است
گیسوی تو تیره شام مشک اندوز است
ابروی تو در میان هلالیست مگر
کز یکسویش شب و ز یکسو روز است

ولَه ایضاً

یارم که نکوئی همه با طلعت اوست
زنهار مگو که طالب روی نکوست
بر زشتی من عیب مکن نیک ببین
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

ولَه

عمرم همه جز بکام خاطر نگذشت
یکروز مرا چو روز دیگر نگذشت
پائی که بجان هر قدمی نقشی بست
زلفی که دلی از آن بسر تارش است

درد آنگذارم که بدان سایم رخ — آوخ نپسندد که بدان آرم دست

و له

در وادی عشق اگر طلب باید کرد — آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود — با غصه و اندوه طرب باید کرد

و له ایضاً

آنانکه ز جام عشق مدهوش شدند — از خاطر خویش هم فراموش شدند
از بهر شنیدن همه تن گوش شدند — بستند لب از حدیث و خاموش شدند

و له

روزم گذرد بغم که شب کی آید — شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید
روزی دگر و شبی دگر می باید

کیوانت ستاده بر در ایوان باد — بهرام فتاده بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون — مه در سر مهر و تیر در فرمان باد

رباعی

شه نور جهان و سایه حق باشد — این سایه باصل خویش ملحق باشد
این ذورق شاه است نمود از آب — یا دریائی میان ذورق باشد

و له

گفتم روشش گفت نهان خواهد بود — در موشش و موئی بمیان خواهد بود
گفتم سر ما و خنجر او گفتا — آن نیز نصیب دشمنان خواهد بود

و له

زانجا که نگاهش من افتاد و ربود — وز پی روشش چه آن پریزاد درود
صیاد نگر که میگریزد از صید — وین صید به پی گرفتن صیاد رود

در هجر تو گر دمی بکامم باشد   در وصل تو زندگی حرامم باشد
بی لعل لبت گر هوس باده کنم   خون دل خویشتن بجامم باشد

وله

از عدل اگر حکایتی باید کرد   مشکل که بغایتی باید کرد
بر در که عدل میبرندم ای فضل   وقت است اگر حمایتی باید کرد

وله

سر گر نه بپای اوست بی تن خوشتر   پا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوی اوست گم گشتن اولیتر   آن سو که نه کوی اوست بی من خوشتر

وله

ایساقی بخت جام نصرت برگیر   ایشاه بدولت از ظفر نو برگیر
ای چرخ بزمان غم ز انسان   ای دور زمانه یکزمان کمتر گیر

کم اصبح راجیا و کم منتظر   کم امسی خائبا و کم مضطر
کم اعدل حبیبی و کم اعتذر   یا قوم الیس لی لدیکم جبر

رباعی

در حضرت دوست خفته جانی خوشتر   آسوده دلی و نیز بانی خوشتر
گفتم دانم که تا چه حد نادانم   گفتا این نیز اگر ندانی خوشتر

وله ایضاً

رفتی و ز سر عشق تو پاینده هنوز   از دست غم تو دل پراکنده هنوز
تو جان منی و بی تو ای جان جهان   شرمم بادا که زنده ام بی تو هنوز

وله

ای دوست که از یار یگانه نوازی   نازی ز تو و جهان جهان عجز و نیاز
آتش بدلم زنی و گوئی که بسوز   بینی که همی سوزم و گوئی که بساز

آن دست که بود کوته از زلف تو باز — بشکست و شکسته هجران زلف درآز
در گردن من چرا بباید بستن — دستی که نبود خبر بدامان تو باز

رباعی

غمازانداز بیرون میشدی کاش — دلا پرخون شدی خون میشدی کاش
تنا از پای تا سر خستی ای جان — از این ویرانه بیرون میشدی کاش

وله

از کثرت جیش خصم جستند سراغ — گفتیم بخت شه نه زان هست و نه لاغ
بسیاری کوکب هست در موجب صبح — انبوهی ظلمت هست با نور چراغ

وله

جانیکه اسیر دست هجران دارم — خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش بدامنش برآرم روزی — دستی که مدام شب سوی گریبان دارم

گر بار دگر گذر بکویت فکنم — من دیده غمدیده برویت فکنم
با دل که بجان رسیده و گیرم زتو باز — با جان بلب رسیده سویت فکنم

رباعی

پیوند غمت تا بدل و جان بستم — از دل ببریدم وز جان بگسستم
اندوه ترا چه شکر گویم کز وی — از شادی و اندوه دو عالم رستم

وله

گر تیر غمت ترا نشانیم چه غم — در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
بدنامی ننگ را ندانیم چه باک — ور غمزه نمای چو شادمانیم چه غم

وله

صد بار خراب و باز آباد شدیم — ای بس که غمین شدیم بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه — از کشمکش زمانه آزاد شدیم

امروز میان شهر دیوانه منم | درد هر بدیوانگی افسانه منم

بیگانه ز آشنا و بیگانه منم | مردود در کعبه و بتخانه منم

رباعی

ای خواجه جان وای خداوند دلم | از یاد تو بیشتر ز رویت خجلم

از من بحلی هر چه کنی یا نکنی | ای وای بمن اگر نسازی بحلم

وله

با خود همه عیب و با خیال تو خوشیم | با خود همه نقص و با کمال تو خوشیم

با خود همه سر بسر ملالیم ولی | با یاد تو شاد و با خیال تو خوشیم

وله

از عشق بسینه شعله افروزیم | از اشک بدیده موجه اندوزیم

شاید که ازین گرد بطالت شوئیم | باشد که از آن پرده غفلت سوزیم

آن

آن بخت نداریم که فرزانه شویم | مقبول بکعبه یا به بتخانه شویم

برخیز که باز سوی میخانه شویم | جامی که زنیم مست و دیوانه شویم

وله

از میکده می آیم و چندان مستم | گاه گاه نیم که نیستم یا هستم

از خلوت عشق تا بدیوان جنون | صد جای بیفتم از نگیری دستم

وله ایضاً

امشب دگر ای دوست تنها هستم | دیوانه و مست هر چه خواهی هستم

چون دست نمیدهد که بوسم پایت | افتاده ام از پای نگیری دستم

وله

از دوری تو تن نزاری دارم | جانی غمگین دل فکاری دارم

در رهگذرت نشسته جان بر سر دست | برخیز و بیا که با تو کاری دارم

ای عشق آخر سخن پذیرت دیدم / آسوده و عاجز و فقیرت دیدم
چل سال همی لاف شنیدم از تو / آخر در دست عقل اسیرت دیدم

وله

من کز کرمت بسی حکایت دارم / کی از ستمت دگر شکایت دارم
هرگز ستمی ندیده ام از تو بلی / ز اندازه فزون چشم عنایت دارم

وله ایضاً

یارب از هر چه جز تو بیزارم کن / بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول از خویش بیخبر ساز مرا / وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

وله

از آتش غم سوخت سراسر دل من / یکبار نسوخت ترا دل بر دل من
آتش در سنگ باشد این طرفه که است / از سنگ تو آتش اندر دل من

روی تو بکام خویشتن می‌نتوان / از دیدن تو طمع بریدن نتوان
کی دیده به پسندت که در دیدهٔ من / تو نوری و نور دیده دیدن نتوان

وله

چنانم ز تو هر کجا تو مانی با من / از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم جانا / باید که درین خانه تو مانی با من

وله ایضاً

بر چرخ هلال غره ماه است این / یا تیغ شهنشاه فلک جاه است این
ناگشته عیان ز دیدها گشت نهان / نی نی غلطم کوکب بدخواه است این

وله

تا چند گره ز گیسوان بگسستن / ور خشم گره بابروان بر بستن
با عجز خود آزموده ام خشم ترا / آخر تو شوی خسته ازین دل خستن

ناکو نداقو باشش طلعتی تابان بلسون — تون لوحیدا ای آیتی رخشان بلسون
دور نداذ انینک سایه یزدان بلسون — فرماندا سوزنینک نایب قرآن بلسون

ولہ

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو — گشتم در دل گرفت جا تا غم تو
برخواستم از سر دو عالم یکبار — جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

وله ایضاً

ما هیچ نداریم پسند دل تو — جز یک دل و آن نیز نبود منزل تو
گر هیچ نداریم بغیر از تو خوشیم — غیر از تو چه باشد که بود قابل تو
هستیم من و تو تا بیاد من و تو — حاصل نشود دلا مراد من و تو
یاد روز ازل جرم همه از من و تست
حق گیرد از من و تو داد من و تو

در کار جهان نیستی از هستی به — بیدانشی و مستی بیدستی به
جویم ز چه برتری که از نام جهان — باید چه فنا دعاقبت پستی به

وله

با او تا ماه هست روز و شب طلعت شاه — هم زیب شبستان و هم آرایش گاه
مهر است و بروز گیتی افروز مه — ماه است و بشب انجمن آراید ماه

وله ایضاً

ای عشق تو راحت دل و جان بودی — در پیش تو هر مشکلی آسان بودی
میخواند بدت کفر و تو ایمان بودی — میگفت بدت درد و تو درمان بودی

وله

فارغ ز غم سود و زیانم کردی — آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک — میخواستم آخر تو چنانم کردی

گر دل داری بدست جز یار مجوی	ورنه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل بکسی دهی ز جان هم بگذر	چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

ولہ

با قدر تو نام اوج گردون تنگی	با جاه تو وسعت عالم تنگی
با عدل تو احتساب کسری ظلمی	با رای تو مرآت سکندر زنگی

ولہ

غمگین از غم مباش و شاد از شادی	یکسان بادت خراب و آبادی
ز آنرو که بهر خواجه دل در بند است	فرقی نکند بندگی و آزادی

ولہ

امروز چها باین جفاکش کردی	باز این دل خسته را مشوش کردی
با غیر بگرمابه شدی ز غیرت	چشمم پر آب و دل پر آتش کردی

خواهی که کشی خنجر و زارم بکشی	از کرده مرا که شرمسارم بکشی
صد بار فزون چه بیگناهم کشتی	یکره چه شود که بگناهم بکشی

رباعی

وقتست که بر من ای نسیم سحری	رحم آری و بر ساحل رودی گذری
زان خاک بدین چشم غباری آری	زین چشم بدان آب در رودی ببری

ولہ

چقدی شه و دیوان بار رفیعه یوزلانی	ایوان آرا تختا و سعید چون بستا بادی
ساقدین سولدین عدل و کرم قورشانی	هر یانداجهان اهلی ایشی یوزلاندی

ولہ

شه باغی سیدین بیا عتما ساغین سایی	ساغر دورو توت باشی خیا غین سایی
ساقیتی بوشا تما جامدین قیچ یا سولای	تولدوردی اجل باغی یا غین سایی

در حسرت خاکبوس درگاه جهان پناه دو روز قبل از وفات

عرضه داشته است

ای خاک در دولت دارای جهان	بر حسرت خاکبوس تا شادبان
تنهای قوی بینی و سرهای بلند	کو یک سر افکنده نباشد بمیان

حسب الامر سرکار بندگان مقرب الخاقان مؤتمن السلطان
حضرت ولی النعم خداوندگار معظم آقائی آقای بدر ابراهیم آقاشی
اعلیحضرت همایونی روحی و روح العالمین فداه
علی الاحقر چاکر دولتخواه اقل محمدرضا
در شهر رمضان ۶۹ تحریر پذیرفت
امید که مقبول نظر
کیمیا اثرش
گردد